مثنوی

صفات العاشقین

ملا هلالی جغتائی استرابادی

باهتمام و تصحیح

[illegible] کیانی

مدیر روزنامه [illegible]

و شرح حال بقلم استاد ارجمند آقای

عباس اقبال

استاد دانشگاه تهران و مدیر مجله یادگار

تهران ۱۳۳۴

شرکت سهامی چاپ

مثنوی

صفات العاشقین

هلال جغتائی استرابادی

باهتمام و تصحیح

ح کوهی کرمانی

مدیر روزنامه نسیم صبا

و شرح حال بقلم استاد ارجمند آقای

عباس اقبال

دانشگاه تهران و مدیر مجله یادگار

تهران ۱۳۳۴

شرکت سهامی چاپ

رنج تصحیح و چاپ این اثر ادبی را
با کمال فرح و شادی تقدیم میدارم به
دوست ارجمندم آقای غلامرضای فولادوند
که یکی از خاندانهای اصیل تاریخی ایران
بشمار میروند ، علاوه بر این یکی از پاکدامن
ترین قضات کشور هستند که خدمات قضائی مهم
بارزی انجام داده اند

ح . کوهی کرمانی

بطوری که باو میدادم سبد بر سرها نگاه چهل روز گذشت یك روز
متوجه شدم مثل اینکه قفسه‌های کتابخانه دست‌خورده پیش‌خود خیال کردم
شاید کتابهائی که برای مطالعه دراطاق خود آورده‌ام قفسه‌ها را شل و ول
کرده روز بعد وقتی وارد اطاق شدم دیدم آقا کتابی از قفسه برداشته
ودرکیف خواست جای بدهد دید من آمدم گفت اجازه بدهید این
کتاب را ببرم بخوانم اجازه دادم ولی سخت بدگمان شدم وقتی که رفت
مشغول تفتیش شدم دیدم ازروزی که آمده است روزی ۳ و ۴ کتاب در
کیف می‌کرده و می‌برده است متوجه کتب خطی شدم دیدم نسخهٔ مورد
نظر و علاقه بنده را برده است کسانیکه اهل کتاب هستند میدانند چه
برمن گذشت سراسیمه بکاشانش رفتم و شروع کردم بالتماس که من
میدانم تو کتابها را برده‌ای با وی سخت حاشا کرد دیدم دستم بجائی
نمی‌رسد یك آگهی در ۱٤ اسفند درروزنامه ایران کردم که از نظر
خوانندگان میگذرد و نسخه را نیز دریك هفته بعد درروزنامه ایران ۱۱
اسفند ۲۲ باز ازنظر خوانندگان میگذرد

بنام ایزد یکتا

هرچیزی در دنیا سرگذشتی دارد و منحصر با انسان و حیوان نیست ممکن است جمادات و نباتات سرگذشتی داشته باشند حالا نمیخواهم وارد این بحث شوم فقط میخواهم کتابی را که از نظر خوانندگان میگذرد سرگذشت و حکایت خوشمزهٔ دارد برای خوانندگان بنویسم در شش سال پیش دانشمند معظم حضرت آقای حاجی امیر الکتاب ملک الکلامی نسخهٔ از صفات العاشقین هلالی جغتائی را بمن مرحمت کردند و فرمودند چنانچه چاپ شود خیلی خوب است این نسخه روی کاغذ ختائی بخط مرحوم میرزا عبدالوهاب خان نظام الملک نوری بخط نستعلیق این نسخه را خیلی گرامی میداشتم و کوشش میکردم که نسخه دیگری پیدا کرده با او مقابله کرده برای چاپ حاضر کنم هرچه بیشتر کوشش کردم کمتر موفق شدم و این نسخه را جزء کتب خطی خود قرارداده بودم این بود تا سال ۱۳۲۲ که روزنامه نسیم صبا بقطع کوچک ادبی منتشر میشد آگهی دادیم یکنفر که در کار روزنامه با ما کمک کند احتیاج داریم یک روز از روزهای ماه دی جوانی آمد دفتر روزنامه خود را معرفی کرد که من دانشجوی دانشکده حقوق هستم و نصف روز هم در وزارت ۰ کار میکنم و عصرها بیکارم حاضرم با شما در کار روزنامه شرکت کنم کور از خدا چه میخواهد دو چشم بینا چون از پیش هم دیده بودم در یکی روزنامه‌ها کار میکرد قبول کردم باشد از فردا بیاید و مشغول شود از فردا آمد در دفتر روزنامه که در منزل شخصی و اطاق کتابخانه بود مشغول شد اطاق دفتر و کتابخانه نزدیک در بود و اطاق استراحت بنده عقب حیاط آقا هر روز می‌آمد موقع در دفتر و مشغول

تشکر از آقایان رهنما و حسن صدر

درهفته گذشته درهمین روزنامه اعلان کردم که دزد باکمالی کتاب های مرا برده ودرمیان آن کتب خطی متأثر برای کتاب مثنوی صفات العاشقین هلالی جغتائی بودم و نمیدانستم چه کسی مرتکب این عمل شده است و یکباره هرچه التماس کردم فائده نداد اندیشهٔ بخاطرم رسید آن این بود که آقای حسن صدر مدیر محترم روزنامه قیام ایران را به نهار دعوت کردم یك زرده ورزشك پلوئی تهیه کردم و نهاررا خورده دوساعت بعد از ظهر هم جناب دزد تشریف آوردند (بعادت همیشه) آقای صدر باآن بیان شیرین ومنطق قوی که مخصوص خود ایشان است شروع بصحبت کرد که انسان جایزالخطا است وگاهی کارهائی میکند که نباید بکند طوری صحبت کرد که جناب دزد بی‌اختیار بلند شد وگفت بلی من کتابها را بردم و شما بزرگی کنید و نام مرا جائی نبرید ما هم قول دادیم وبقول خود هم عمل خواهیم کرد

و روز بعد کتابهای بنده را آوردند

بنابراین ازجناب آقای رهنما که باکمال بزرگواری آگهی بنده را درصفحه اول ایران چاپ کردند و همچنین ازآقای حسن صدر نهایت تشکررا دارم درخاتمه بی‌مناسبت نمیدانم که چندی بیت شعر درباب دلبری ازنظر خوانندگان بگذرانم

ای آقای دزد رحم کن

ای دزد کتاب نام آور　　بر کوهی زار خسته بنگر
شکر که مرا کباب کردی　　چون فارغم از کتاب کردی

ای دزد تا کنون که غیر از کتاب چیزی دیگر از بساط ما نبردی (چیزی نبود) تمام کتابهائی که بردی برای تو حلال غیر از کتاب صفات العاشقین هلالی جغتائی (خطی) اول آنکه این کتاب امانت نزد بنده بوده و برای من خیلی گران تمام میشود ثانیا و رحم کن بهر وسیلهٔ که خود می‌دانی یا توسط پست سفارشی دوقصه یا اینکه بی وقت شب پشت درب خانه حقیر بگذار

من از شهربانی مایوسم هرگز شکایت نخواهم کرد. بیا ورحم کن خدا می‌داند حالم ناراحت و پریشان است آقای دزد دل من در اثر دزدیدن کتابهایم مخصوصا این کتاب شعر شکسته شده است بیا و رحم کن.

تا توانی دلی بدست آور　　دل شکستن هنر نمیباشد

کوهی کرمانی مدیر روزنامه نسیم صبا

نقل از مجله یادگار شماره ۱ سال دوم

بقلم حضرت استاد ارجمند آقای

عباس اقبال

مدیر محترم مجله یادگار و استاد دانشگاه تهران

هلالی جغتائی استرابادی

آقای حسن کوهی کرمانی مدیر روزنامهٔ نسیم صبا که در کار طبع و نشر کتاب صفات العاشقین هلالی استرابادی هستند درطی نامه ای ازما خواسته‌اندکه شرح حالی از این شاعر درمجلهٔ یادگار بدست دهیم تا ایشان همان‌را درچاپی که از صفات‌العاشقین میمایند اضافه کنند، با اینکه بعلت ضیق وقت مجال تتبع کامل در این باب برای ما نیست بنوشتن شرح مجمل ذیل مبادرت مینمائیم

باب در بیان دلیری

بیا ای سپهبد از کار مانده زییم اندر بن دیوار ما
دلیری کن که میدان از دلیر است   اگر روبه دلیر افتاد شیر است
به صحرای رسوائی گر بر است   کلید مملکت شمشیر بر است
سر دشمن روان از تن جدا کن   وگرنه رو سر خود را فدا کن
اگر صد سال زیر سنگ باشی   از آن بهتر که زیر ننگ باشی

امیدوارم در آینده نزدیکی موفق بچاپ این کتاب شوم

ودیگر آنکه چند ماه قبل روزی از روزها در محضر حضرت آقای صاحب جمع صحبت از کتاب و کتاب خطی بمیان آمد حقیر تمنی کردم که چنانچه صفات العاشقین هلالی را داشته باشند مورد احتیاج است با کمال بزرگواری فرمودند دارم و مرحمت کردند ولی متأسفانه هشت باب از اول مثنوی را نداشت این نسخهٔ را با نسخهٔ خود مقابله کردم سطر صحیح بر آمد هشت باب اول کتاب را از نسخهٔ خود استفاده کرده و مابقی را با مقابله نسخهٔ مذکور چاپ کرده از نظر خوانندگان میگذرد

اما راجع باین مثنوی و معرفی هلالی آنچرا که شاید و باید حضرت استاد مکرم و فاضل معظم جناب آقای عباس اقبال با استدعای حقیر مرقوم فرمودند و دیگر خود را بی نیاز میدانم   آبان ماه ۱۳۲٤ شمسی

حسین کوهی کرمانی مدیر روزنامه نسیم صبا

است و حافظه‌اش خوبست ، طبعش نیز برابر حافظهٔ اوست مجالستی دارد امید است که توفیق یابد ، این مطلع از اوست

چنان از پا فکند امروزم آن رفتار و قامت هم
که فردا برنخیزم بلکه فردای قیامت هم ۱ »

بعدها که هلالی شاعری پخته و مشهور شده بحضرت ابوالنصر سام میرزا مؤلف کتاب تحفهٔ سامی پسر شاه اسماعیل اوّل و حکمران هرات رسیده داستان اوّل ملاقات خود را با امیرعلیشیر برای سام میرزا نقل کرده گفته است که در این ملاقات همان بیتی را که امیر علیشیر از هلالی در مجالس النفائس آورده برای او خوانده است ، امیر علیشیر را بسیار خوش آمده و از او پرسیده که تخلص تو چیست ، چون هلالی گفته است بخادم هلالی است فرموده است که بدری ، بدری و او را بر مطالعه تحریص نموده و او بتحصیل مشغول شده است ۲

سلطان محمد فخری هراتی که کتاب مجالس النفائس

۱ـ ترجمهٔ مجالس النفائس (ترجمهٔ فخری هراتی) ص ۶۸ چاپ طهران

۲ـ تحفهٔ سامی ص ۱۲ از چاپ هند و ص ۹۱ از چاپ طهران

مولانا بدرالدّین ۱ هلالی اصلاً از ترکمانان جغتائی بوده و چون دراستراباد تولّد یافته باسترابادی مشهور گردیده است. قسمت عمده عمر او در هرات گذشته و در جوانی بمناسبت حسن صورت و زیبائی انگشت‌نمای خلق بوده و چون درشعر طبعی روان داشته درآن دوره که هرات مرکز شعر و ادب محسوب میشده وشعرای بسیار در آن شهر درگرد امیر علیشیر نوائی و جامی جمع بودند او نیز بنظم اشعارپرداخته و تخلص هلالی اختیار کرده و در اوان جوانی و شاعری در دستگاه امیر علیشیر راه یافته است و این وزیر دانشمند در مجالس النفائس که سال ۸۹۶ تألیف کرده ذکر هلالی را آورده وسطور ذیل ترجمهٔ شرحی است که امیر علیشیر در این کتاب درآن خصوص نوشته «مولانا هلالی از مردم ترك

۱- نام هلالی در ریاض‌الشعراء علیقلیخان واله وبعضی از نسخ خطی حبیب السیر بدرالدین ثبت شده ولکن نسخهٔ چاپی حبیب السیر بمبئی (جزو سوم ازجلد سوم ص ۲۵۰) نورالدین دارد واین ظاهراً غریب باشد

و رباعیات وقطعات او را در تحفهٔ سامی می‌آورد میگوید

« در اواخر عمراورا عجب حالتی دست داد که میان شیعه مشهور سنی بودو عبید خان اوزبك او را کشت که بو شعهٔ وکان ذلك فی شهورسنة ست و ثلاثین وتسعمائه ، گویند که در محلی که او را بکشتن میبردند سر اورا شکسته بودند چنانکه خون بر وش دوید درآن محل این مقطع را میخواند

این قطرهٔ خون چیست بروی تو هلالی
گویا که دل از غصه بروی تو دویده

اگر بعضی ستم ظریفان‌را بخاطررسد که این بدنامی درحق او زیاده واقعشده چون او رذل وکم همت او بود اما راقم حروف نظر بر قول خواجه حافظ شیرازی کرده و این بیت را دستور العمل ساخته

کمال سر محبت ببین نه نقص گناه
که هرکه بی هنرافتد نظر بعیب کند۱ »

خواند میر نیز در حبیب السیر ذکر هلالی را آورده و اورا «زبده شعراء زمان و عمدة بلغاء دوران» میخواند و

۱ـ تحفهٔ سامی ص ۱۲ـ ۲ چاپ هند وص ۹۱ـ۹۴ چاپ طهران

امیرعلیشیر را بنام لطائف نامه درحدود سال ۹۲۸ از ترکی بفارسی نقل کرده پس از ترجمهٔ شرحی که امیرعلیشیر در باب هلالی نوشته وما آنرا درفوق نقل نمودیم بر آن شرح ازخود چنین اضافه کرده

« ظاهرا دعای حضرت میر قبول افتاده که مشار الیه (یعنی هلالی) بمدّعای خود رسیده ، در شعر بهمه اسلوب مهارت تمام پیدا کرد و نادر زمان خود گردید و دیوان جمع ساخت وچند مثنوی گفت ، یکی لیلی ومجنون ودیگری شاه ودرویش ودیگری صفات العاشقین »

سام میرزا در وصف هلالی میگوید « فی الواقع در فضائل کم از فضلاء عصر نبود و کمال شعر را بر آن کمالات افزوده بود و در مثنوّیات سه کتاب در رشتهٔ نظم کشیده از آن جمله یکی شاه و درویش است که از اکثر مثنوّیات استادان درروانی الفاظ وچاشنی معانی در پیش است سوادش رشك گلستان است بلکه غیرت افزای بوستان دوّم صفات العاشقین سیوم « لیلی و مجنون » و پس از آنکه ازاین سه کتاب ابیاتی برسبیل نمونه ذکر میکند و مقداری از غزلیات

سمند تند زرّين نعل او خورشيد را ماند
كه از مشرق بمغرب رفت و يكشب درميان آمد
قوى دستى كه درميدان مردى پنجهٔ رستم
بپيش دست او فرسوده مشتى استخوان آمد
خطا درشعر مىباشد بكش خط برخطاى من
كه از سهو القلم افتاد يا سهو اللسان آمد

با اين حال پس از قليل مدّتى جمعى از اهل حسد بعبيدالله خان گفتند كه اهلى يك رباعى درهجو گفته كه اينست

تاچند عبيد از پى تالان باشى
تاراج گر ملك تيمان باشى
غارت كنى و مال مسلمان ببرى
كافر باشم اگر مسلمان باشى

عبيدالله خان ابتدا هلالى را درحبس انداخت و پس از مدّتى بعد از آزار بسيار اورا درچهار سوق هرات بقتل آورد ١

اين واقعه يعنى قتل هلالى را بدست عبيدالله خان اوزبك درهرات حسن بيك روملو در احسن التواريخ درذيل

---

١ ـ احسن التواريخ روملو ص ٢٤٤ وعالم آراى عباسى ٤٢ ـ ٤٣

میگوید که « قصائد وعرلیات و مثنویاتش اکثر اوقات در کمال سلاست و بلاغت بر صفحهٔ ظهور می آید» برتو اهتمام آن جناب بر مطالعهٔ بعضی ار متداولات نیز تافته و بجودت طبع وحدّت ذهن در میان فرق انام اشتهار تمام یافته است، ار نتایج افکار او شاه و درویش و صفات العاشقین و لیلی و مجنون و دیوان عرلیات مشهور است» سپس نقل یك مطلع و یك رباعی ار اشعار او میپردارد ۱

آنچه ار احوال هلالی برمی‌آید این شاعر تمام یا غالب ایّـام حیات خود را درهرات میرسمه و با شعرا و حکام و امرای آن شهر محشور بوده تا در سال ۹۳۵ که هرات بدست عبیدالله خان اوزبك مسخر گردید واین سنی متعصب بکینهٔ شخصی و سعایت بد خواهان جمع کثیری ار وجها و اهل علم و ادب مقیم هرات را بهانهٔ لعن صحابه کشت

هلالی در ورود عبیدالله خان بهرات قصیده‌ای درمدح او گفت که ابیات ذیل ار آن است

خراسان سینهٔ روی زمین ارپهر آن آمد
که خان آمد دراو یعنی عبیدالله خان آمد

۱ـ رجال کتاب حبیب السیر ص ۲۲۰ـ۲۲۱

شده است ، مثنوی شاه و درویش او (صفات العاشقین) از نظر مثنوی سحر
حلال اهلی شیرازی و بیت عده ای از غزلیات واشعار از دیگران
در حاشیه) درسال ۱۳۲۱ قمری هجری در طهران چاپ
شده ، صفات العاشقین او را آقای کوهی در دست طبع دارند و
زلالی و مجنون او اثری بدست ما نیامد

شاه درویش هلالی را جمعی از شعرای عثمانی بترکی
ترجمه کرده ۱ ودرسال ۱۸۷۰ میلادی اته مستشرق معروف
آلمانی آنرا بزبان آلمانی نقل نموده ودراشتراسبورگ بطبع رسانده است

اختصاص عمدهٔ هلالی درشعر بغزلیات او بوده بهمین
جهت طاهرا وفی عبدالله هاتفی (متوفّی سال ۹۲۷)خواهر
زادهٔ جامی و ناظم ظفر نامهٔ تیموری و فتوحات شاهی شاعر
معاصر او بعریض گفته بوده است که هلالی غزل گو است و
از نظم مثنوی عاجز است ، هلالی در مقدّمهٔ مثنوی شاه و
درویش (بدون بردن اسم هاتفی که علیقلیخان داغستانی در
ریاض الشعراء بآن تصریح کرده) باین نکته اشاره میکند

۱ـ کشف الظنون (چاپ جدید) ستون ۱۰۲۷

۲ـ دیوان هلالی نیز در تهران باهتمام سعید نفیسی توسط چاپ شده است

وقايع سال ۹۳۵ مینویسد درصورتیکه سام میرزا آنرا در تحفهٔ سامی در « ست وثلاثین وتسعمایه» بحروف تمام بهرقم نوشته است و ظاهراً همین سال ۹۳۶ که دیگران هم مثل تقی اوحدی در خلاصة الأشعار و آزاد بلگرامی درخزانهٔ عامره وراقم درتاریخ خود آوردهاند صحیح تر باشد والهدر ریاض الشعراء جملهٔ «سیف الله کشت» را مادّهٔ تاریخ قتل هلالی نوشته وآن با ۹۳۶ برابر است ۱

گویند که عبیدالله خان پس ازچندی از کشتن هلالی پشیمان شد و روزی جهت همین معامله دیوان او را گشود این بیت در صفحهٔ اوّل روی داده بوده است

مارا بجفا کشته پشیمان شده باشی

خون دل ما ریخته حیران شدهباشی ۲

دیوانیکه ازهلالی در دست است و قریب به ۲۸۰۰ بیت شعر دارد اوّل بار در سال ۱۲۸۱ هجری قمری بخطّ نستعلیق در کانپور و بعد از آن مکرّر در همان شهر طبع

۱- رجوع کنید بحاشیهٔ ص ۲۱ از تحفه سامی چاپ هند

۲- تذکرهٔ هفت اقلیم در ذیل استراباد

-- یط --

ه ب این گلعذار غنچه دهن
دل در خون رنگ سینهٔ من
همه گفتند آفرین بادا
کوکب طالعت قرین بادا
در فن شعر خون سخن کردند
همه تحسین شعر من کردند
بود شخصی بمثنوی مشهور
در فنون سخن بخود مغرور
لیک فن سخن نورزیده
همه گرد فسانه گردیده
کم آری اگرچه بی بدل است
شیوهٔ شعر او همین غزل است
نیست او را ز مثنوی خبری
در ره ما ز پیروی اثری
در سخن پنج گنج می باید ۱
سی رایات سنج می باید

۱- ظاهراً اشاره است بتقلیدی که جامی از خمسهٔ نظامی کرده و در برابر هرکدام یک مثنوی ساخته بوده است (رجال کتاب حبیب السیر ص۸ ۳)

و در این باب میگوید

روزی از روزهای وصل بهار
که تفاوت نداشت لیل و نهار
جمعی از اهل جمع در جمعی
مجمعی ساختند و انجمنی
گفت و گوی سخنوری کردند
دعوی نکته پروری کردند
نکته دانی که داشت معرفتی
خواست با غنچه را کند صفتی
گفت در غنچه گل ورق ورق است
گنبد سبز و چرخ پر شفق است
دیگری گفت هرچه در میناست
می گلرنگ و شیشهٔ میناست
دیگری گفت بهر قوّت قوت
گشته فیروزه حقهٔ یاقوت
من هم از روی طبع بشکفتم
جای غنچه ندیدم و گفتم

نامه زیرا این دو بیت را از آن کتاب در صفت حسن لیلی نقل
مینماید

چشمش زاغی نشسته در باغ
ابروی سیاه او پر زاغ
بازلف بدی چو مغز بادام
با کسره بنی چو نقرهٔ خام

در خاتمه برای بدست دادن نمونه‌ای از غزلیات هلالی
چند غزل اورا در اینجا می آوریم

شب هجرانست زمرگ خویش خواهم از خدا امشب
اجل روزی چو خواهد آمد گو بیا امشب
چنین دردی که من دارم نخواهم زیست تا فردا
بیا بنشین که خواهم جان سپرد امروز یا امشب
دل و جانی که بود آواره شد دوش از غم هجران
دگر یارب غم هجران چه میخواهد ز ما امشب
به سر شد خاک درگاهت به پا فرسود در راهت
مرا چون شمع باید سوخت از سر تا بپا امشب

مدّتی چون مذاق شعر نداشت
مثنوی را به از غزل به داشت
بعد گنجینهٔ سخن غزل است
شکر باری که نظم من غزل است
آن که نظم غزل تواند گفت
مثنوی را چو در تواند سفت
بی تأمل از آن میان جستم
به تأمل میان خود بستم
بازوی فکر را قوی کردم
روی در بحر مثنوی کردم

از این تاریخ است که هلالی بنظم مثنوی پرداخته و ابتدا قصهٔ شاه درویش و بعد از آن لیلی و مجنون و صفات العاشقین را ساخته است صفات العاشقین او بحر هزج مسدّس است و بیت اوّل آن اینست

خداوندا دری از غیب بگشای
جمال شاهد لاریب بنمای

لیلی ومجنون او بر وزن لیلی ومجنون نظامی بوده و

نو بهار است بیا تا قدحی نوش کنیم
بشد از محنت ایام فراموش کنیم
ساقیا هوش و خرد تفرقهٔ خاطر ماست
باده پیش آر که ترك خرد و هوش کنیم
حد ما نیست که پیش تو بگوئیم سخن
هم تو با ما سخنی گوی که ما گوش کنیم
بارها غم تو گفتیم و ز ما نشنیدی
بعد از این مصلحت آنست که خاموش کنیم
هیچ نا گفته نخواهیم ز پیش سخنت
وای اگر زان لب شیرین طمع نوش کنیم
ما که باشیم که ما را دهد آغوش تو دست
با خیال تو مگر دست در آغوش کنیم
یار چون ساقی بزمست هلالی برخیز
تا بیك جرعه برا واله و مدهوش کنیم

شب آمد بیار دور افکند از وصلش هلالی را
در بیا شد هلال و آفتاب از هم جدا امشب

ایضا

روز نوروز است سرو گلعذار من کجاست
در چمن یاران همه جمعند یار من کجاست
گشته مردم هر یکی امروز صید چابکی
چابک صید افکن مردم شکار من کجاست
نیست یکساعت قرار این جان بی آرام را
یا رب آن آرام جان بیقرار من کجاست
سوختم از درد جدائی دل در امید وصال
مرهم داغ دل امیدوار من کجاست
روزگاری شد که دور افتاده‌ام آخر بپرس
کان سیه روز پریشان روزگار من کجاست
بود عمری بر سر کویت هلالی خاکسار
ساعتی ای مه نگفتی خاکسار من کجاست

ایضا

سهامی نشریه از انتشارات
روزنامه نسیم صبا

مثنوی

صفات العاشقین هلالی جغتائی
گرگانی

با تصحیح و حواشی

ح کوهی کرمانی
مدیر روزنامه نسیم صبا

تهران ۱۳۲۴

شرکت سهامی چاپ

کف کان او شد عین الطاف | ز کاف آورد بیرون قاف تا قاف
ز شکل و نقطه نون هم کماهی۱ | برون۲ آورد از مه تا بماهی
اگر ماهیت نقشش در سجود است | وگر ماهیت غرق بحر جود است
زهی صانع که از مه تا بماهی | دهند بر وحدت ذاتش گواهی
صدف را چیست دانی دامن در | بود از نکته توحید او پر
بشاخ نیشکر بین شکر ارادت | بر آورد است انگشت شهادت
بود هر غنچه بر گلبن دهانی | درو هر برگ گل باشد زبانی
بشفقت صبح بگشاید دهان را | بشکر او بجنباند زبان را
ازین معنی نباتی شد زبانش | وز آن بوی گل آمد از دهانش
چمن را کرده بر شبنم ورق ها | چه گفتم بلکه بر گوهر طبق‌ها
زهی شاه عطا بخش خطا پوش | ز رونق هر صفاکش وفا کوش
جمال آرای معشوقان زیبا | شکیبائی ده هر ناشکیبا
صلاح روزگار نیکنامان | حلاوت بخش کام تلخ کامان
فرح بخش بهار زندگانی | نشاط افروز نوروز جوانی
صباح صبح شب زنده داران | شب عیش پریشان روزگاران
مرتب ساز اسباب سلامت | مرقع سوز ارباب سلامت
چراغ افروز بزم می پرستان | نشاط افزای می در جام مستان
عروس آمیز چشم فتنه انگیز | صف آرای صف مژگان خونریز
ز راه (۳) دیده وحش عالم دل | ز داغ لاله رویان مرهم دل
ز لطف آسایش دلهای مجروح | ز مهر آشوب جان و آفت روح
ز مهر و لطف او در حلقه جمع | گهی گریان گهی خندان بود شمع
لبش پوشیده از لطفش نی قند | ولی ملزرد او را بند بر بند
درین بستان سرای شاخ بر شاخ | به حالت میتوان بردن به گستاخ

۱ هم کماهی ۲ ـ پدید ۳ ـ زاردید

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا دری از غیب بگشای　　جمال شاهد لاریب بنمای
بحمد خویش گویا کن زبانم　　پر از شهد شهادت کن دهانم
کلامی بر دلم خوان از ره گوش　　که چون آید درون بیرون رود هوش
بده شرمی بدان چشم گنه کار　　که رویم را سیه کرد این سیه کار
خطا بر دست من بنوشته چندان　　که گیرم پشت دست خود بدندان
بکش خار هواسم را ز پایم　　که بی همره روان سوی تو آیم
ز ناموس بتان مستغنیم ساز　　سرم را پیش از این در پا مینداز
دلم۲ از گرد ظلمت پاک گردان　　سرم در راه پاکان خاک گردان
رها کن چون برانگیزی که برخیز　　زلال رحمتی بر کام ۳ من ریز
چو آخر وقت پیدا پیچ گردد　　همه اسباب دنیا هیچ گردد
مرا در عقدهٔ بر پیچ مگذار　　ز وصل و رحمت خود هیچ مگذار

در مناجات حضرت باری تعالی

بنامش کردم آغاز این چه نامست　　که از ذکرش زبان من بکامست
زبان را این چه کامست الله الله　　خدایا این چه نامست الله الله
بنامش چون زبان بگشاد لاله　　دهانش را پر از در کرد ژاله
نهانی غنچه او را نام برده　　که لب بسته زبان در کام برده
چه نامست اینکه کام من همین است　　همه ناموس و نام من همین است
چه نام این است و ذات او چه باشد　　نظر کن تا صفات او چه باشد
چو اول دست قدرت بر قلم زد　　دو حرف کاف و نون یکجا رقم زد

۱- ﻫ دلم را راه ده در پرده راز ۲ — تنم ۳ — بر خاک بر

در نعت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

محمد کیست جابر اقرب الحق ۱ — کمان ابروی بزم قاب قوسین
دو چشم روشن ارباب بینش — گل بستان سرای آفرینش
دلش از معرفت بر اوج افلاک — زبانش در مقام ما عرفناک
از آن بنهاد آدم پا بره دوست — که از جان خوشه چین خرمن اوست
نکوئی نوح اگر شد صاحب عهد — ولی بست او طفلی است در مهد
اگر یعقوب از و بوئی شنیدی — چو گل پیراهن یوسف دریدی
بدان شد یوسف مصری علامش — هر بر مصر از آن گر بدنامش
صد ابراهیم را در آتش انداخت — صد اسمعیل را قربان خود ساخت
عصای موسوی را قدر شکست — دم عیسی و مریم را فروبست
زهی سلطان درویشان عالم — بسلطانی و درویشی مسلم
کشیده از نگین ملك انگشت — فکنده مهر خاتم را پس پشت
چو خاتم در سعادت پشت او خم — بر او مهر نبوت مهر خاتم
جهان با نفس سرکش بود در جنگ — که پیش او حصاری ساخت از سنگ
از این سنگی که بست آن کوه تمکین — ترازوی عمل را ساخت از سنگین
از آن رو بر قلم ننهاد انگشت — که انگشت ششم عیب است در مشت
چو گردون قرص مه را بر طبق کرد — بسوی دعوت اسلام شق کرد
نداده سایه زان خورشید رخ دور — که ناهم است ایذ ظلمت و نور
از آن بالا بر آمد پایه او — که افتد در ته پا سایه او
هما را سایه را از پیش رانده — که دائم در پس دیوار مانده
دمی کان سرورا بر غنچه تنگ — رسید از جانب سنگین دلان سنگ
بخون آغشته شد در غنچه شبنم — هو از آن غنچه لب دندان و خرم

---

۱ — محمد کیست جابر اعنی ابن عین
کمان ابروی آن قاب قوسین

مشو مغرور حسن طاعت خویش　　ز طوق لعنت شیطان بیندیش
دل آزارم که مغرورش و مخروش　　که بردوزای رحمت من بخموش
خوش است از مهر لطف اندیشه کردن　　بهم خوف و رجا را پیشه کردن
الهی گر چه از خود بیم دارم　　بلطف و رحمتت امیدوارم
بشارت ده برحمت های جاوید　　که بیمم تا بدل گردد بامید

باب اول سخن با دل در توحید باری

خطابی دوش کردم با دل ریش　　که ای مشغول فکر باطل خویش
نشاید جهل خود اثبات کردن　　فلك را قبله حاجات کردن
شدن اندیشه مند از چرخ گردان۲　　چرا سرگشته چرخند مردان
گر او کس را بمقصودی رساندی　　درین سرگشتگی چندان نماندی
فلك جامیست ساقی خالق دهر　　وزو در جام ما گه شهد۳ و گه زهر
ترا گر تلخ و گر شیرین شود کام　　تو آن می را ز ساقی دان نه از جام٤
بدستت خوب می امید دادند　　مگو کز ساغر خورشید دادند
جوی کز مزرع بیچون پدیداست　　مگو کز خرمن گردون رسیداست
نه نور از خود دهد نه کهکشان کاه　　نه کس را خوشه بخشد خرمن ماه
فلك را اختیاری نیست شك نیست　　ولی این کارها کار فلك نیست
فلك گوی است دایم در تك و پوی　　فضای لامکان میدان آن گوی
نبود این گوی در میدان نگردد　　که هرگز گوی بی چوگان نگردد
بود چوگان او در دست تقدیر　　درین کشش ندارد هیچ تدبیر
ولی زین نکته واقف نیست هر کس　　همین اهل هدایت داند و بس
خداوندا دلیل راه ما شو　　بالهام هدایت رهنما شو
هدایت را رفیق راه ما کن　　محمد را شفاعت خواه ما کن

۱ـ زمان هر چرخ را سازند گردان
۲ — نوش ٤ هم از ساقی شناس آنرا نه از جام

لش بیدار و هواش راحت انگیز — که تا که همرا ل آمد که برخیز
الك مشتاق و محتاج است امشب — شب پر نور معراج است امشب
اق گرم رو گر هست چون برق — بیك جستن رود از غرب تا شرق
برق روز باران گرم رو تر — ز ابر نوبهاران نرم رو تر
و آن عمری که در شادی گذشته — کسی از رفتنش وامی نگشته
ای آن ملك سیر ملك شاب — بلند و پست عالم هر دو یکسان
لك در زیر پایش چون زمین است — زمین را خود بدانسان دست پا هست
و سالك در رهی رنج سفر نه — جهان طی کرده و کس را خبر نه
گر نه نعل او بودی مه نو — گره ی عالمی را در یك و دو
ـب رعنا براقی برق رفتار — برجستند وفا آمد گرفتار
کاش نعل پابوس او دارد — عنان خود بدست می سپارد
ارا یك زمان بر جز و بر صبر — ز غمهای جهان بگریز و بگریز
آن سلطان عرش آرای برخاست — براقش همچو برق از جای برخاست
ـطن وادی بطحا قدم زد — بنام مسجد الاقصی علم زد
م جمع آب محراب که شد — وزانجا جمله اش محراب ما ۱ شد
ـه آن صدر عالی قدر بگذشت — محبت صدری که هم از بدر بگذشت
ـمان عطارد چون عطارد بهشت — ز کلکش گوهر مدح و ثنا ریخت
ـرم زهره زان آورد آهنگ — که باری باشدش آن طاره در چنگ
رو آورد در مهر سپهرش — بچرخ آمد سپهر از روی مهرش
زانجا راند مرکب سوی بهرام — ز پاش توسن بهرام شد رام
بهش مشتری بگشاد دیدار — بجان شد مشتری او را خریدار
ـی برجاك راهش مشتری سود — که در سر مشتری را سروری بود
ل زان ماه مهر اوری شد — بداختر طاقت بك اختری شد

۱ — خرگاه شد

زهی دریای علم و کان الطاف　　تعالی الله چه اخلاق و چه اوصاف
چه علم است اینکه جان من فدایت　　سر پاکان عالم خاک پایت
سراسر خاک راهت جان پاکست　　خوشا جانی که در راه تو خاکست
زمین تشریف از وصفت چنانست　　که او را صد شرف بر آسمانست
بلی در آسمان ماهی چنین نیست　　در ایوان فلک شاهی چنین نیست
همای مهر گر مشرق زند سر　　ز شوقت جانب مغرب زند پر
اگر طوقت نبودی قصد افلاک　　نمی گشتند گرد کعبه خاک
فلک چون گرد در وصل تو جوید　　ز گردانی ما خود چه گوید
بعصیان تا بکی سرگشته باشیم　　ز راه عافیت برگشته باشیم
پناه ما گنهکاران همین است　　که نامت رحمة للعالمین است
ز دست ما نیاید هیچ طاعت　　همین ماایم و امید شفاعت
شفاعت کن دری بگشای بر ما　　گر آن در بسته گردد وای بر ما
چه گفتم وه تو کی باری ببندی　　گدای در بر گدای خویش بندی
ملولم زین خطا گفتن چه گفتم　　مرا باید دعا گفتن چه گفتم
الهی تا زمین و آسمانست　　وزان پس تا بهشت جاودانست
زلال رحمتت ممدود بادا　　مقام عزتت محمود بادا

باب دوم در صفت معراج حضرت رسول ص

تعالی الله شبی روشنتر از روز　　چو نو روز هوایی عالم افروز
ظلام طلعت او لیلة القدر　　هلال جبهت او لیلة البدر
فروزان گشته از مه تا بماهی　　فروده آب حیوان در سیاهی
ملایک بزم عشرت ساز کرده　　کواکب چشم روشن باز کرده
جهان را در شکر بگرفت مهتاب　　ز هر جانب جهانی در شکر خواب
در آن خرم شب روشن تر از روز　　محمد آن چراغ عالم افروز
ز بهر خواب راحت بستر انداخت　　بچشم دل نظر بر دلبر انداخت

مرا زین موی کافوری چه حاصل   چو طلعت همچنان باقیست در دل
مگر زنگ[۱] دلم از دود آهست   گر او چون موی رنگی رخ سیاهست
گرم رنگی غلام خویش گوئی   شود این رو سیاهی سرخ روئی
مرا آمد ملال خویش انگار   هلالی را هلال خویش انگار
کم من از خس و از خار کمتر   وزان هم کمتر و بسیار کمتر
ولی خاک درت دریای عامست   هوارش ناتمامان را تمام است
چه شد گر بر زمین افشانی غباری   که نامم در دو عالم اعتباری
در این وحشت سرای هیچ بر هیچ   هم از لطف تو میخواهم دگر هیچ

بیان سخن و درجات آن

سخن سر دفتر دیوان عشقست   سخن گنجینه سلطان عشقست
ز دل معنی که حرفی در زبان بست   زبان تیغ چون تیغ زبان نیست
سخن ظاهر کند سوز نهان را   ز شمع دل بر افروزد جهان را
سخن سرمایه سودای عشق است[۲]
خرد را نص و قاطع در بیان نیست
که گر بر صفحه عالم نبودی   نشان از عالم و آدم نبودی
که حال رفته و آینده گفتی   که چندین مهر ناسفته سفتی
که در دل رحم دادی دلبران را   مسلمان ساختی این کافران را
که مطرب را نشاطانگیز کردی   هزار آتش بیکدم تیز کردی
سخن وحی است ما عرش برینیم   سخن سحر است ما سحر آفرینیم
چه جای سحر و اعجاز مسیحست   نبات ما و گفتار فصیحست

---

۱ — مگر زانکو دلت در درد آهم   گر او چون موی رنگی روسیاهم
۲ — این دو مصرع در هردو نسخه نبوده ومعلوم است که مصرع دیگر آنها از قلم افتاده است

وز آن پس چون قدم زد بر ثوابت   بخدمت هر یکی را داد تا
نبات النعش بر وی پیش آن شمع   یکی آمد یکی آمد دیگری
چو بر چرخ اطلس منتهی گشت   روان از منتهای سدره بگذ
ملایک از عقب ماندند صف صف   بپابوسش مشرف گشت ر
ز رفرف نیز بر عرش برین رفت   وز آنجا ۱ جهات عرش آمد
جمالی دید کز گفتن فزون بود
کسی چون گوید از بیچون که چون
رسید او را ز وحی جاودانی   بگوش و هوش در های
درست ۲ آری ولی گفتن محال است   درین معنی سخن گفتن محال ا
چو با او ره نبود آنجا نفس را   نشاید دم زد آنجا هیچک
نفس انگشت و پای آمدن نیست   نفس بند است و جای دم زدن
کسی چون سر حق را باز داند   مگر پیغمبر آن اعجاز
چو باز آمد ۳ که بنوازد جهان را   تفاخر شد زمین و آسما
رساند از اوج عزت اختری چند   ز دریاهای رحمت گوهری
چه گوهر گوهر درج عنایت   چه اختر اختر برج ه
الهی تا در امکان گوهری هست   بران گردون گردون اختر
جهان را آب و تاب از گوهرش باد   فلک را آفتاب از اخترش

مناجات

دلم ریش است یا احمد مرهم   ما قبل یا رسول الله و
خدا را چاره احوال ما کن   برحمت یک نظر در حال
فلک گرد از بن مسکین بر آورد   وزان مشک مرا کافور کرد
بدل شد زین سیاهی و سپیدی   شب عیشم بروز ما ا

---

۱ — گذشت از عرش و بر عرش مبین رفت ۲ درست

خطاب عاشقان در راز عطاست ‌ ‌ ‌ خطای عاقلان عین خطاست
خطا بر عاشق بی دل نگیرند ‌ ‌ ‌ ز عاشق هرچه آید در پذیرند

حکایت

بملک مصر شاهی کامران بود ‌ ‌ ‌ که با مستان بغایت سرگران بود
کسی گر جانب میخانه رفتی ‌ ‌ ‌ سر او در سر پیمانه رفتی
ز می آنجا که بودندی لبالب ‌ ‌ ‌ همه چون خم تهی کردن قالب
ز تیغش هر طرف خون بهاران بود ‌ ‌ ‌ که آن وقتی شراب ارغوان بود
برندی پاک را خطش ترک و پی ‌ ‌ ‌ که چون این ترک و پی مست خرمی
بهر چشم پریرویان چون حور ‌ ‌ ‌ بدورش کس ندیدی مست و مخمور
بخاک درگه آن شاه آگاه (۱) ‌ ‌ ‌ سه کس را مست آوردند ناگاه۲
بپای تخت افتادند هر یک ‌ ‌ ‌ زبان عذر بگشادند هر یک
یکی گفتا دلم دریای علمست ‌ ‌ ‌ سرم شوریده از سودای علمست
سبک برداشتم رطل گرانی ‌ ‌ ‌ گران غوغا نمایم زمانی
جوابش داده شد کای باخردمند۳ ‌ ‌ ‌ شراب و علم در یک سینه مپسند
از این علمی که داری جهل بهتر ‌ ‌ ‌ هلاک این چنین با اهل بهتر
یکی گفتا حکیم روزگارم ‌ ‌ ‌ بجز قانون حکمت نیست کارم
از آن جام می صافی کشیدم ‌ ‌ ‌ فکر و جامه مست بسیار دیدم
خطاب آمد که هیچ این حکمتی نیست ‌ ‌ ‌ بقانون چنین مشکل توان زیست
کنون از هستی و مستی بپرهیز ‌ ‌ ‌ شراب معنی در کام جان ریز
یکی گفتا دلم بیمار عشق است ‌ ‌ ‌ تن آزرده دلم افکار عشق است
اگر جام می گلگون بگیرم ‌ ‌ ‌ ز اندوه دل پر خون بمیرم
شهنشاه عطا بخش خطا پوش ‌ ‌ ‌ چو شنید این سخن گفت از سر هوش
که درد عشق را تسکین دهد می ‌ ‌ ‌ فرح با عاشق مسکین دهد می

---

۱ ـ ناگاه ۲ ـ از راه ۳ ـ جوابش داد و گفتا ای خردمند

عقابش با همای مهر همپر — پلنگش با نهنگ چرخ همسر
مه نو چنبر پس ماهی نموده — پس آن کوه چون کاهی نموده
فلک یک پشه در پیراهن او — که گرد آمد ز گرد دامن او
بهم گفتند معشوقان که عشاق — شدند از عشق ما مشهور آفاق
ولیکن صدق ایشان نیست معلوم — بود بی صدق کار جمله معدوم
طریق آزمون را ساز کردند — صف عشاق را آواز کردند
صفا بنیاد و از ارکان صادق — که قول و فعلشان آمد موافق
شود دل در حضور داستان جمع — حضور جمع باشد پرتو شمع
زبان تا آمده از سوسن تر — نماید از کهی شمشیر و خنجر
چو دم زد صبح کاذب از گواهی — کشید از دعوی خود روسیاهی
خطاب آمد به شاهان عاشق — که بابا هر که در عشقست صادق
تجلی کرد صبح صادق از طور — یکدم ساحت عالم را پر از نور
بلی از صدق بهتر نیست کاری — اگر دم میزدی از صدق باری
همانم صادقان بر پای هستند — همانجا کاذبان از پا نشستند
معین شد که صادق کیست آنجا — زدیق با موافق کیست آنجا
بحرمت صادقان را پیش خواندند — شرف قلب را از پیش راندند
ستمکار از نظر انداختندش — وزان کوه ستمگر انداختندش
موافق چرخ بر چرخ برین زد — منافق خویشتن را بر زمین زد
الهی از چه کلام برون آر — براه کشور صدقم درون آر
که در هر حالتی بهبود این است — ز سر منزل مقصودم این است

اگر عاشق می گلگون نه نوشد	براری جان دهد پس چون نه نوشد
نقل آن دو تن فرمود اشارت	همین عاشق شد از اهل بشارت
ولی مستان نجات از عشق یابند	گروها زان نجات از عشق یابند
جنون و عقل حکمت هیچ هیچست	بغیر از عشق باقی جمله هیچست
الهی مستی عشق و جنون ده	نجات از قید عقل ذو فنون ده
دلم را ساده از نقش فنون کن	جنون را در سر کار جنون کن

باب چهارم در صفت صدق و نتایج آن

بیا ای صبح دولت را طلبکار	چو صبح اهل دولت صدق پیش آر
براه راست رو تا میتوان رفت	که بنماید بجانب آسمان رفت
مرو کج این حدیث راست بشنو	که در رنگ حباب افتاد است کج رو
کجا را ره نباشد در میانه	که تیر راست آید بر نشانه
نه راست از زلف کج آن قامت راست	ولی هر کس بقدر راست برخاست
همیشه راستکاران رستگارند	که غیر از راستی کاری ندارند

حکایت

سحر گاهان که این نوبهاران	بعشرت خیمه زد بر کوهساران
بساط کوه شد از لاله خود رنگ	برآمد لعل سیراب از دل سنگ
بعشرت خاست نرگس پیش لاله	پیاله داشته بر روی پیاله
بهم شاخ و ثمر تسبیح خوان شد	برو مرغ سحر اسرار دان شد
جوانان روی در صحرا نهادند	چو گل بر سبزه تر پا نهادند
چو نرگس جام زرین برگرفتند	شراب لعل را در زر گرفتند
در آن فرخنده روز عالم افروز	بگشت سبزه گلگشت نوروز
میان جمعی و مشتاقان گروهی	گذر کردند بر بالای کوهی
چه کوهی بر شکوه عرش پایه	که بر بام سحر افکند سایه

شبی از کوی او قطعا گذشتی — جفاها دیدی و از جا برفتی
چو سر عشق او هرجا سمر شد — رقیبان را از این معنی خبر شد
ز گمراهی همه از راه رفتند — ز کرده راه نزد شاه رفتند
ز هر جانب سخن آغاز کردند — سر سر نهان را باز کردند
که شاها والی عالی است امروز — ز بخت بخش ما عالی است ملک روز
یکی دیوانه ژولیده موئی — ز راه افتادهٔ بی آبروئی
زبخت دم زند در شهر و بازار — معاذالله زهی ننگ و زهی عار
از آن در راهت افتاده است سنگی — گر آن سنگست ما را کوه ننگی
ز ره گر بر نخیزد آن گران سنگ — ضرورت ما بهمراهم آمد از ننگ
به نوعی در غضب کردند شه را — که کها سر بر به آن بی گنه را
روانش جانب جلاد بردند — بآن خونریز خونخوارش سپردند
سرش را بی دریغ از تن جدا کرد — دریغ آن سر که تیغ از تن جدا کرد
چو خون آن بیگنه را بر زمین ریخت — قضا آنجا عجب نقشی برانگیخت
سرش چون گوی هر جانب روان شد — در آخر سوی قصر شه روان شد
بمژگان از رهش خاشاک میرفت — بر آن درگاه میغلطید و میگفت
اگر رفتم دگر می آیم اینک — بپا رفتم بسر می آیم اینک
جهانی از پیش افتاده و حیران — بصد افسوس اشک از دیده ریزان
که در عالم چنین یاری که دیدهٔ — چنین یار وفا داری که دیده
سرش رفت و سودا در سر اوست — ز سر پا کرد در خاک ره دوست
چو بشنید این سخن شاه جوان بخت — بخاک افکند خود را ز سر تخت
سرش گریان ز خاک راه برداشت — فرو بارید و اشک و آه برداشت

بیان صفت وفا و پاس عهود

چو با کار وفا داری بیاموز	ز یاران شیوه یاری بیاموز
هر کس روز نخست عهد بستی	فراموشش مکن در تنگدستی

چو نان برداشتی خوان را میانداز
نمک خوردی نمکدان را مینداز

نباید روز اول عهد بستن ١	پس از بستن نمی باید شکستن
وفا سررشتهٔ عهد است ز یار	که این سررشته را از دست مگذار
طریقی خوشتر از عهد وفا نیست	ولی افسوس کان در عهد ما نیست
وفا گر زانکه در عالم نباشد	چه باشد گر خدائی هم نباشد
نشاید هر زمان یاری گرفتن	ز یاران هردم آزاری گرفتن
گلی کو هر زمان باشد بحالی	نمی آید از و بوی وفائی
مطرب مجتمع را زان بود ننگ	که هر دم درمقامی دارد آهنگ
یکی گور و روشن یکجا مقام است	ز یاران وفادار قدیم است
کسی گر دوستی بیرون نهد پی	در آئین وفا سگ بهتر از وی
بیاری چون وفا داری نمودی	وفا ورزیدی دوری نمودی
ز کوی او قدم نتوان کشیدن	براه او بسر باید دویدن

عاشق شدن گدای بی نوا بر پادشاه جمجاه

گدائی را بشاهی بود میلی	چنان میلی که مجنون را بلیلی
نهادی چون سگان سر بر در خانهاش	نه پیچیدی سر از طوق وفایش
نگویی چون علم ثابت قدم بود	در آئین وفا داری علم بود

---

١ - مضمون از شیخ سعدی است که میفرماید :

نبایستی ز اول عهد بستن	چه در دل داشتی پیمان شکستن

اگر سنگی بدل پر مهر داری　　که هر باشد تو آن سنگ نگهداری

گدای حلال و گلش روی　　بوی آن در دلت از گرد روی

بهار ز باغ گل صرائر است　　که دارد دولتی او ساز و درست

چو سود از ملک اگر مو نداری　　چه حاصل ز ملک اگر تو پادشاهی

حکایت مناسب مقال

همی لاله رخ بود ماه و نژاد　　که او ما و مشکل ایشان آمد او

چو این بود سر خوبی نگاه　　که گفتی به هم در همداه

اگر آن لعل آن که بر سر بود　　اگر او همان ملک شتری بود

صورت آن نکو صفت بود　　ولی سیرت او در او بود

یکی بر خاطر بر سفته راست　　نگر او خود او لها آراست

یکی بر سینه ها مرهم نهادی　　یکی صد زخم دل را بر نهادی

به دلجوی و آن از حسن سیرت　　بهای هنر و صفات اهل سیرت

قدم هر که نهادی بر سر توی　　از سفاری نگاهی بر کوی

نگار آن سو هر جا نشستی　　از صفت خوی آن خوبا نشستی

شنیدم گفت روزی از سؤالی　　که یاران چه حالت این چه حالی

که در حسن و جمال عاشقان است　　تراست عاشقی و دارا گویست

چو این حرف آن سر بشنو گفت　　نکو خود در جواب آن نکو گفت

چه سود از حسن چون احسان نداری　　تو این دار ولیکن آن نداری

خداوند احسن خورشید جانان　　بیان و سیرت پاکی بدیان

که حسن ای عاشق عادت سازه دارا　　با خلق حسن سواری دارا

باب ششم مذمت حرص و قناعت و شرح جود و کرامت

بیا ای همه دایم بر سر گنج　　برو چه همچون اژدر گنج

کجائی ای حریص مال عالم　　مگر واقف نه‌ای از حال عالم

ندیمانی که بر درگاه بودند　　زبان را بر دعا گوئی گشودند
که شاها کشور جانرا بقا باد　　گدا گر رحمت سلطان را بقا باد
همه سرها فدای شاه بادا　　سراسر خاک پای شاه بادا
شه گردون سریر عرش خرگاه　　اشارت کرد با یاران درگاه
که دو سر سرای پاکش سپردند　　زخون شسته‌تر در خاکش سپردند
بنا کردند قصری گرد خاکش　　مدد جستند خلق از روح پاکش
همه تکبیر میخواندند و اخلاص　　که خاکش در حریم قرب شه خاص
خبر داری که آن قرب از کجا یافت　　ز راه صدق و آگاهی وفا یافت
وفا کن جان من گر قرب خواهی　　که هست آن موجب قرب الهی
الهی از تو میخواهم وفائی　　که سازم زین سراسر کشته پائی
نیابی تا نگردد خدمت راه یابم　　مگر قربی در این درگاه یابم

باب پنجم در صفت اخلاق کریمه و محاسن او است

خدایا چند بد خوئی توان کرد　　ز خوی بد چها خوئی توان کرد
توانائی طریق دیو و دد هست　　نه آن روی نکو این خوی بد هست
نکو خوئی ز طبع مستقیم است　　محمد صاحب خلق عظیم است
نکو خو از در رحمت در آید　　چو گل ها ها که باشد خوشتر آید
چو صبح از صدق خندان باش و خرم　　که عالم را بر افروزی بیکدم
ترش رو در پس زانو نشیند　　خوش است این تا کسی رویش نبیند
همه کس چشم خود بر گل نهاده　　که خندانست با روی گشاده
چو غنچه بود بر رخسار بسته　　درونش چون برون زنگار بسته
کرم بی خلق جز صرف درم نیست　　درم از دست بد خویان کرم نیست

بادشه روزگاری [illegible] شاه — بغایت مال دار و [illegible] شه
جهان بی حد شهی اسباب املاک — که ملک آمد [illegible] دور افلاک
نهفته گوهری [illegible] سوی — ادهم حال را چون نامه [illegible]
[illegible] ای [illegible] اش چو گویا — که از چوگان [illegible] سوی
[illegible] اش [illegible] کوه — [illegible] چون [illegible]
نهاده [illegible] چه [illegible] — درمها [illegible] ماهی
غلامان هر [illegible] حالی — [illegible] طلعتی [illegible]
در عشاق گوهر باران ادراک — نهایت [illegible] چالاک
جوانی [illegible] غلامان — چو گل [illegible]
پری و [illegible] — [illegible] پیکری [illegible]
دو چشم [illegible] حالش — دل او [illegible] و سالش
دمی کان [illegible] داشت — ملک [illegible]
همه او را شکر آلوده شیر — لبش از شیر و شکر [illegible]
پسر چون [illegible] بر آورد — [illegible] هوای [illegible] بر آورد
[illegible] پدر [illegible] — [illegible] ملک [illegible] کمر [illegible]
پسر [illegible] او [illegible] قصد عادل — [illegible] او [illegible]
غلام شوخ شور انگیز با داه — [illegible] کرده [illegible] ازو راه
ز راه [illegible] در حالش در آمد — [illegible] بر آمد
همی [illegible] دل پیش آمد او را — [illegible] پیش آمد او را
بلای عشق و اندوه [illegible] — هم [illegible] درد [illegible]
به یاری کین حکایت باز گوید — به [illegible] که تاوی راز گوید
[illegible] شیدائی بر آورد — غلام در کوی رسوائی بر آورد
پادشه روزگاری آنچنان شد — که در [illegible] مشکل [illegible] شد

زر ... صدق ... با احسان سازی — بآن سرمایه سودا کم سازی
چه حاصل زانکه ابر نو بهاری — چو هرگز قطرهٔ بر ما نباری
چه حاصل زانکه ماه آسمانی — چو هرگز ذرهٔ بر ما نتابی
دوم داری که او صاحب کرم نیست — اگر صد گنج از درهم بدست
بهای آن درخت آرام گیرد — که خلق از میوه او کام گیرند
سخاوت موجب قدر بلند است — سخاوت پیشه دایم ارجمند است
هما قدر بسی عالی پایه او — هزار آسودگی در سایه او
بدریای کرم ابری که خیزد — ز باران گوهر خوشاب ریزد
بصحرای سخاوت گل که روید — جواب تشنه درویش گوید
کرم هر چند در عالم هنر است — کمال عزت او از دو چیز است
یکی پیش از توقع کام دادن — دوم بی منتش قسمت نهادن
مه شهر اگر در حل نماند — کسی در زندگی نامش نماند
بکوی کار احسان دست گیرد — چو سالم نام او هرگز نمیرد
یکی در لقمه دادن هیچ قصور — که نان کوثی را کرد و گلو گیر
چو پیش آمد خوان بان شکستی — دهانش را هرو ... و مستی
درم داری که زر خواجه درهم — بر و داغیست بر درویش مرهم
چرا این داغ را مرهم نهد کس — ازین بهتر کرو مرهم نهد کس
درم بکشا که در بازار مقصود — زیان مال باشد مرد را سود
گر این سودا کنی سودت رساند — ورین مقصد بمقصودت رساند

حکایت مرد کریم و نتیجه کرم او

یکی ترک دیار خویشتن کرد — بترکستان شد و آنجا وطن کرد
سخاوت پیشه ترکان ختائی — باو کردند میل آشنائی

چه خوش گوید جوانمردان جگردار — که نان بخش بدین بی درون آر
گرت دستی است از همه کس پیش باشی — بنان پا از همه کس پیش باشی
ره صحرای هوای گر براست — کلید مملکت شمشیر و اسب
بیکدم عالم را فتح کردست — نه از مالک بده عالم بگردن
سرو شمس روان از بس سخا کن — و گر نه روی سر خود را فدا کن
اگر صد سال از ملک باشی — از آن بهتر که در ملک باشی
زهر سو کرد یکی مردانگی کرد — تو گوئی حاصل دو جهانگیر کرد
مگو حاصل نه حاجی هر است این — نه از صد سال و نه از بیست این
مپرس از اول کار حال بیسما گشت — هم از سر خود فرش هم هلاک است
قوی دل شو که در میدان مردی — کزان کشتی به بر سر گشته گردی

حکایت

هوای سرو قدی گلعذاری — چه جای سرو گل خرم بهاری
رخش از عارض گل آب برده — خطش از خط سنبل تاب برده
عذارش خون گل صد برگ خرم — دهان در غنچه اش درها چو شبنم
ز درج گلگون دو هر یک چراغی — دل خاور را ز رویش تازه داغی
چو گل یک بهاری آلله دامان — همی خوش هصر اشک بر امان
نشسته جگر سوزی که آن هم — بسوز عشق دو زانه چون شمع
حکایت هر یکی با یار کردی — کمال عشق خود اظهار کردی
یکی گفتا منم گوی خودساز — که سر در پای گردم پای او باز
یکی گفتا اشارت کن بجانم — که در پای سکات در فشانم
در آن وقت گر حاجت شدی — چو شمع چرخ در گلشن داری
چو آتش دو بستان تر کشته — بسان شعله آتش در کشته

[illegible] عشق [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ چو [illegible]
ز عشق آن [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ [illegible] او [illegible] گردد
[illegible] که [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ که [illegible]
[illegible] آتش [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ [illegible]
[illegible] شاخ گل [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ [illegible]
[illegible] او [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ [illegible] آمد [illegible]
دل [illegible] غنچه شکفت ‌ ‌ ‌ ‌ چو گل [illegible] آمد که
[illegible] چه گویم ‌ ‌ ‌ ‌ کرم کردی [illegible]
[illegible] صاحب کرم [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ [illegible]
[illegible] احسان [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ [illegible]
[illegible] های هم [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ [illegible]
[illegible] کرم یار تو باشد ‌ ‌ ‌ ‌ [illegible] کار [illegible]
[illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ [illegible]
کرم کن تا کرم را پیشه دارم ‌ ‌ ‌ ‌ [illegible]

باب هفتم در بیان شجاعت و دلیری

[illegible] از [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ [illegible]
دلیری کن که میدان از دلیر است ‌ ‌ ‌ ‌ اگر [illegible]
[illegible] آهی ندارد ‌ ‌ ‌ ‌ [illegible]

بر هم یک قطره آبی ز آغاز   دو آخر دره خاکی خوی باز

رسیدان دره در خورشید والا   گذشت آن قطره از لولوی لالا

چو دره خورشود در نور خورشید   چو قطره غوطه خورد در بحر ماویه

که بینی جای خود فوق شهانرا   ببین جای خود ملک جهان را

در اول دانه زیر گل در آمد   چو همت دانه آخر بر سر آمد

ز همت گوهرها را جلوه هست   که [illegible]

حکایت همت فرهاد

شنیدستی از شیرین حکایت   چو بر گوید از [illegible] روایت

که روزی در بکامش فرهاد   لب شیرین [illegible] گشاد

که من شیرین ز شیرین است کامم   ز شیرین [illegible] نامم

لبم را هست شکر از سخن نوش   که [illegible] شکر

چو طفلان سکه ذوق شکر دارم   ز طفلی [illegible] خواهم

مذاق شیر با طعم شکر [illegible]   از آن نام مرا شیرین نوشتند

مرا [illegible] هزاران گوسفند است

درین کوهی که چون گردون بلند است

از اینجا تا [illegible]   چنان جوئی بباید کندن از سنگ

که هر کس هم که آنجا شیر دوشد

لب شیرین [illegible]

چو بشنید این سخن فرهاد [illegible]   میان کوه [illegible] کمر بست

چو [illegible] کوه آوردی تیشه بر سنگ

زمین لرزان [illegible]

ز زخم تیشه اش [illegible]   ملک را [illegible] شهپر شکستی

چنان آتش [illegible]   که از کوه آتش افشاندی [illegible]

پلنگ گهر با خود را نموده | ولی چون گاه مردم را ربوده
نمر در دشت همچون اژدر کوه | که گرداشت از کمر هر سر کوه
روان چون رود بر سر پنجه کرده | گهش گاو زمین را زهره کرده

در آن ساعت که شیر از جای برجست
هوای حمله زد بر پای برجست

دگرها یک بیک بر پای جستند | ولی بهر گریز از پای جستند
چو شمشیر شجاعت را علم کرد | بیک تیغ اسپه و اشتر را قلم کرد
چنان آسان جدا کرد از میانش | که پنداری جدا بود از حواش
ز غیرت آن جوان هم تیغ برداشت | وزان مردم یکی را زنده نگذاشت

ز بس چون گل دلش چون غنچه بشکفت
بسازی مخلصی جانان را گفت

که چون عهده تو عهد استوار بست | بدانست ساعتم هر جا که یار است
الهی شوهر مردانگی ده | از نامردان زین بیگانگی ده
که در راحت مردی جان فشانم | دو صد نامرد را در خون نشانم

در بیان علو همت

بیا ای سست همت این چه سستیست | طریق مردان گزینی و چه نیست
جوانان بال همت باز کردند | بر اوج نه فلک پرواز کردند
تو از سستی بصد خواری فتادی | بروی خود در زاری گشادی
ز همت سروران را بال دادند | سعادت مندی و اقبال دادند
ز همت سروران تاج باشد | محمد را شب معراج باشد
ز همت بر سر شیران رود مور | ز همت موش گرد پیش زنبور
ز همت ذره بر گردون برآمد | ز همت قطره در مکنون برآمد

باب هفتم

بیان بدی ظلم و نیکوئی احسان و عدل

ستمکارا باحسان خو نکردی　　همه بد کردی و نیکو نکردی
جفاکاری مکن از محسنان باش　　جهان با چند [illegible] باش
چو بر آتش [illegible]　　خسش را [illegible]
بآب [illegible] آتش　　که باشد آب [illegible] آتش
سر با چون شود از خویش [illegible]　　[illegible] سلطنت کردی چو [illegible]
اگر ما چون [illegible] شود　　دل آسوده کن [illegible] شود
باسان از [illegible] احسان　　که احسان را [illegible]
گل از [illegible] که دارد [illegible]　　که [illegible]
[illegible] که [illegible]　　چو [illegible] اول [illegible]
[illegible]　　مکن [illegible]
[illegible] اگر [illegible]　　[illegible]
[illegible] ترک [illegible]　　[illegible]

حکایت مجنون

چو مجنون دور ماند از کوی لیلی　　برآمد ناله مسکینا وای و ویلی
[illegible] لیلی چه [illegible]　　[illegible] وا و بلا چه [illegible]
[illegible] غم و [illegible]　　[illegible] مجنون [illegible]
مگر [illegible] از کوی [illegible]　　که نام [illegible] گرداند [illegible]
چه بودی گر [illegible] بودی　　[illegible] بودی غم [illegible] بودی
غم و هجری که من [illegible] که دیده است
[illegible] کس [illegible] هرگز شنیده است

همانا زآتش این کوه اندوه　　　در افتد سنگ و آتش در آن کوه

زبان شعله چون آتش فشاندی　　　بحسرت با زبان خویش راندی

گهی بر تیشه آتش کرده بر دل　　　ولی او را زبان سوزد مرا دل

بر آن آتش که او را در نهاد است　　　مرا با تو درون دل بس از آنست

دلم زین سوز چون نالد و نالی　　　که سر تا سر همی گفت آتش و نالی

همی گفت این و زان سنگ دل خود روزی　　　دهان کوهسار میکند ره راست

بسان خویش بر روی سنگ پرداخت

که در روی زمین مشکل توان ساخت

وزانجا چون نظر شیرین روان شد　　　روان باد دل شیرین در او شد

هر آنکه صاحب انصاف بود ای دیگر　　　همه آن جوی شیر از حوض کوثر

چو شد این دو صد بنیان فرهاد　　　از آن بشکافد کو ها ای باد

چه حاجت حوض شیر است اینکه کندی

شیرین ... عشق ... ... کندی

نشان ... آن ... ... ش　　　از کوه آورده بیرون گوهر

که ... ... جامه در گوش

چو ... حلقه را ... ... دوش

بگفتم ای حلقه ... ... گوشم　　　... ... گر ... کی ... دوش

مرا این حلقه شد طوق ارادت　　　شدم در حلقهٔ اهل سعادت

از آن راه سعادت گشت فرهاد　　　که همت بست جوی شیر بگشاد

ز دست سنگ خارا گر بکندی　　　نظر در اهل شیرین کی فکندی

بهمت کوه را از پیش برداشت　　　عبث سنگی ز راه خویش برداشت

خداوندا مرا هم همتی ده　　　وزان سر پنجه ام را قوتی ده

که گیرم تیشه فرهاد در چنگ　　　بهمت اهل بیرون آرم از سنگ

نیامد بر هیچ فلاکت بود | پلاس خیمه لیلی [illegible] بود
اگر چشمم بدوزی زان حلل | کم آزار و [illegible] گل گل
[illegible] کامم بر آورد | [illegible] چون طوطی [illegible] بر آورد
پس از روی تو [illegible] دامم | که [illegible] او با او پا او [illegible]
نهادی [illegible] بکوی دلبر [illegible] | [illegible] اگر [illegible]
چه بودی [illegible] بودی | که [illegible] حالت آن کوی [illegible]
چو [illegible] روی او [illegible] گاهی | [illegible]
که این غم [illegible] دوری [illegible] | [illegible]
چه [illegible] گرد آری مشامی | [illegible]
چه بودی گر مرا این داغ بودی | [illegible] گل [illegible]
چو گردان گه [illegible] باشاد | [illegible]
کمانش [illegible] | ز قوت آن کمانش داد [illegible]
[illegible] | شد آخر آسمان [illegible]
[illegible] | نگردد گوی او چوگان [illegible]
روان آن [illegible] کشیدی | روان تا [illegible] کشیدی
چو [illegible] را [illegible] | [illegible]
الهی شو [illegible] | مراد [illegible] آسمان [illegible]
که [illegible] سر کوی [illegible] | حکایت کردم [illegible]

باب نهم

در تواضع که از سر گذشتن است و سر بخاک نیاز افکندن

بیا ای از تکبر مست گشته | [illegible] گشته
تواضع کن که تا ای از سعادت | [illegible]

سخنهای گوناگون بران زشت — ولی بر روی لیلی نامه تر او بنوشت

تن من تا که بکی خاک بودی — که باد صبح صحرا در دو بودی

روان بودی و در راه بی مکابدی — بهمواری در گذر گامش نکندی

گذشتی سوی بر لیلی خرامان — که شد بر عزم او بار بیابان

چنین گفت و بدم زد سر بیابان — بسوی کوه و صحرا شد شتابان

چو مجنون به صحرا گرد بلی — شکار صید او صیادان [illegible]

ز پیری دست او از کار مانده — ز پا افتاده از رفتار مانده

نهاده باشد اندر دست و پای — بیاورده دست و بای افتاده [illegible]

نهاده آهوانی پای سر او — الکه آهوی غزالان بنظر او

ز سر تا پا شده بر مکس کم — برای خود مکس را او [illegible]

زبان ساییده بر دم تی خوش — دهان زحمت از آن [illegible]

شده [illegible] — [illegible]

دل مجنون ز حال او بر افتاد — بسوی او نظر میکرد و میگریست

که ای من [illegible] تو — [illegible]

بقیه حکایت مجنون و نتیجه احسان او

غزالان جهان ای شیر زاده — ز دست روی در صحرا نهاده

پلنگان هم [illegible] — [illegible] کرده در کوه

ندانم چرا از پا فتادی — رهای خود کجا این جاده [illegible]

چرا دستت چنین از کار مانده — چرا پای تو از رفتار مانده

کجا رفت آنکه [illegible] — غزالان که شهران [illegible] تو

کجا رفت آنکه هر سوی دویدی — بصحرا همچو آهوی [illegible]

کدامی دولت با آن ماه خاور | چنان مشهور ... ان آرد باور
همه روز از بیش امانی هزاران | همه بر گرد کوی اش ... ران
شبی ... گاه | ناله و ناله ... بگذشت
زدرد عاشقی ... داشت | زهر بادی ... آن ... داشت
... ... وا | ... آن ... وا
... قصه ... ... | یکسر ... او ... کراو
در آن ... ... او آسوی
که ... ماه ... ... کوی
تواضع کرد ... ... | ... ... که
گر از راه ... ... | که آن ... او ... که
... ... اری | ... ...
که باشد ... کوی ... | ... ... کرم ...

باب دهم در آداب که ظاهر را باعمال حسنه آراستن
است و باطن را باوصاف حمیده پیراستن

مدام کسی هم برکت ادب ... | هم خود ... ...
ادب ... ... بیرون ... | ره ... ... در ...
ادب آرایش اعمال باشد | ادب پیرایش احوال باشد
فروع ظاهر از آرایش او است | فراغ باطن از پیرایش او است
ادب مجموعه حسن و جمال است | نهادی در کمال اعتدال است
همه کارت بقدر خویش باید | ز قدر خود به گام بیش ناید
نباشی مردان اگر خود را ستائی | ... از تو و خود هم ...

[illegible]   تواضع زیر دستانرا زبردست

[illegible] عالم باشی   چو گرد گرد بر افلاک باشی

[illegible] افلاک   شبی همچو آتش رود در خاک

[illegible] افلاک گشته   غبارش سرمه افلاک گشته

[illegible] بودی   سر افراز همه عالم نه بودی

[illegible]   ملایک در سجودش سر نهاده

[illegible] سجده کردن

فساد از لعنش طوطی نکردن

[illegible] خوش   چو آن طوطی را گردن خوش

[illegible] عالم   همی دارد تواضع را مسلم

[illegible]   که دشمن هم ز حالش راضی به

[illegible]   تواضع را حصاری ساز از سنگ

[illegible] که خاک است

[illegible] او را چه باک است

حکایت [illegible] که تواضع از سلک ملامت سلامت بار رست

[illegible]   که شاهی بود در اقلیم خاور

[illegible] بود   جمالش آفتاب خاوری بود

[illegible]   که خورشید آمدی از رشک در خاک

[illegible] کردی   نبات مصر را شرمنده کردی

[illegible]   دهانش [illegible] آبادی

[illegible] او   [illegible] شاهان عالم بنده او

بسان نقل بزم از نقل کردند — حریفان خیرباد عقل کردند

خروش دلبرانش از چنگ برخواست
ز هر مویش هزار آهنگ برخواست

نوازی در گوش خود آمد بهوشی — برآورد او ز هر مویی گوشی

ره عشاق میزد مطرب مست — گرفته سحر از مضراب در دست

دف آواز نشاط انگیز میکرد — دم نی آتش می تیز میکرد

می و نی را نشاطی و نوائی — تعالی الله عجب آب و هوائی

در آن آب و هوا جان آرمیده — ز روی گلرخان گلها دمیده

انار آن کوثر دریای الطاف — ز سر تا پا به اخلاق و اوصاف

گهی استاده راست چون شمع — شده روشن ز رویش حلقه جمع

گهی در جلوه چون کبک خرامان
کشیده هر طرف از ناز دامان

گهی ساقی شده ور پا نشسته — میان انجمن تنها نشسته

چو سری در دل سلطان گذشتی — انار از سر او آگاه گشتی

ولی چون در دل با کس گذر داشت — ز اسرار نهان او خبر داشت

چنان از مهر با سلطان یکی بود — که او را در وجود خود شکی بود

دو مشتاق از می وحدت لبالب — بهم کرده یک جان در دو قالب

شراب عشق با هم روز کرده — دل دیوانه را در شور کرده

حریفان مست و ساقی سرمست — می اندر جام و جام اندر کف دست

در آخر چون ز کف ساغر نهادند — همه در خواب مستی سر نهادند

چو سلطان نیمه شب از خواب برجست
بروی آب گل سیراب برجست

چو مه شد بی‌چراغان ماند که شاید | چو در عمری چراغان شاید که آید
چراغ دیده شب تا صبح میسوز | که گردد تیره چون روشن شود روز
سحرگه نامه امان نامه چنان گفت | که با او در مجلس توان گفت
چرا سالی بهار از بکده گوشی | که باید کز دل از خاطر فراموش
سلامی بر کسی زنهار انگشت | گناه چون قلم انگشت از مشت
چو آن جانان قدم باید نهادن | که آنجا بر محل باشد نهادن
اگر تا ره بر کوی طلب کن | وگر نا همی سر کش را ادب کن
ادب در انجمن شمع مبین است | دلیل آگهی ما در انجمن است
حریفی گر ادب دلکش نماید | از او ترک ادب هم خوش نیاید
ادب چون شاه را محمود دارد | ایاز ما قدر محمود دارد

حکایت ایاز که چون محمود سر در پای او نهاد پا از سر
او نکشید که حرف رای سلطان ترک ادب است

شبی محمود آهنگ طرب کرد | ایاز خاص خاصان را طلب کرد
بتان سیمبر گردش نشستند | بگرد سلطنت را حلقه بستند
جوانان سهی قد سرافراز | چو سرو بوستان در جلوه ناز
در آمد گرم و روشن شد شبستان | چو قندیلی که باشد شمع در وی
ز لعل چون در آمد در ترانه | زد آتش از دل گرمش زبانه
ز هر سو بانگ نوشا نوش بر خاست
ز دلهای حریفان جوش بر خاست
لب لعل شراب آلود ساقی | ز مستی یک رمق نگذاشت باقی
ز غمزه چون زبردستی بمه او نهاد | زمی کردی بخون گرم پیوند

سرش چون زر بپای من فکنده‌ای
تو خود گو از سر او چون کشم پای

بلی باشد ادب مقصود جانان
زبان خود برای سود جانان

بسلطان چون رسید این گفته او
شد از حسن ادب آشفته او

الهی چند باشم از ادب دور
سعادت باشد از من روز و شب دور

ادب را کوکب مسعود گردان
ورآنم عاقبت محمود گردان

باب یازدهم از نابایسته اجتناب نمودنست و از بایسته در حجاب بودنست

بیا ای رند عالم سوز بی باک
بعصیان پرده عصمت مکن چاک

سر از شرم گنه در جیب خود کن
حیا را پرده پوش عیب خود کن

کسی کو از حیا خوی بر جبین ریخت
که آب روی خود را بر زمین ریخت

سری کو از حیا در پیش باشد
بعصمت پاسبان خویش باشد

چو مردم شوخ چشمی پیشه کرده
حیا پیش آر تا شرمنده کرده

ز شرم آنکه دامن لب نه بندی
بروی هر کسی چون گل بخندی

نگشتی گر دهانت غنچه خندان
اشر را ژاله کردی بدندان

حریف شوخ چشم مست بی باک
کند پیراهن ناموس را چاک

نگار شرمناک شرمگین از
بدلجوئی کند جانرا گرفتار

هژیر است آفتاب موسم دی
که از تندی نباشد مایل وی

سر خود از حیا گر افکنی پیش
بیابی عاقبت گم کرده خویش

حکایت آن عاشق که مطلوب خود را از رهگذر حیا یافت

جوانی در خراسان جوهری بود
که اصل گوهرش لعلی بود

عقیقش خنده بر یاقوت کرده
ز شکر خنده جانرا قوت کرده

گلندر سوی انار انگه نگریست   بدانسان چراغی برق و بدرخشید

در آن شب چشمش از حیرت بخندید

بهار دو صورتش می کرد بنگاه

چرا این ماه در مرداب چه داری   حباب سادهٔ ... چهار در
چرا این ... و ... ماند   ... از گلنار ماند
تو امرویش که کردی اشارت   مرا قرشار ... بشاوند
کنون یک اشارت ارچه کردند   ز من قطع ... کردند
دو چشمش چون ... ی بودند   در طفل ... اری بودند
ز من راه نظر ... بستند   چو عیری بیست ... بدستند
زبانش طوطی شکر شکن بود   میان شاخساران در سخن بود
چو ادر ... کرمانه خاموش   هوای خویش را کرده فراموش
همان ... باخودان ...   چو کردی این ... عاشقانه
بودن ... بزاری سلطانی   ... آخر ... علامات
زحالت ای ... کر ... خویش   ... در پاش سر خویش
و زآن پس ... خاوند   تاج سلطنت ... خاوند
سحر که چون گل آن راز بشکفت   ... آواز ... بگفت
که شب در خواب بیدار بودی   مدام مست تا هشیار بودی

که سلطان داند ... در پایت سر خویش

تو بودی پا ... سر خویش

اگر شد فرق او پشت زمین سای   تو بایستی کشید از فرق او پای
ابایش ... من بیدار بودم   ... هوشیار بودم
ولی از ... عجب نیست   خلاف رای سلطان از ادب نیست

گشایش از در صبر است مشتاب   قراری گیر و صبری کن در این کار
نشاط آرزومندان ز صبر است   گل باغ طرب خندان ز صبر است
بصبر از کارها بیرون رود بند   شود نی شکر و شکر شود قند
بصبر از آب باران بحر گیرد   شود ابر و در و سیراب گردد
سعادت با شکیبائی بود یار   ز بی صبری بر سوالی کشته کار
کسی کز میوه اول کام جوید   حریف پخته او را خام گوید
سبک سر گر کند اندیشه مغز   بلی خوردسال را کی بود مغز
ز کوشش تا نگردی فرسوده باشی   قراری گیر تا آسوده باشی
چو بنشینی بتعظیم تو خیزد   چو برخیزی بتعظیمی گریزد
مرو دنبال دنیا مضطرب حال   که خود چون سایه می‌آید بدنبال
خردمندان که در تفکر سفتند   جهان را فی المثل چون سایه گفتند
که می‌آید پی او ماه و خزان   و گر خویش روی گردد گریزان
ز سر حد تمنا تا بمقصود   بغیر از صبر راهی نیست موجود
بکش چون غنچه بالا دامن صبر   که گلها بشکفد از گلشن صبر

حکایت عاشقی که تا پای تحمل در دامن صبر نکشید بسر منزل مقصود نرسید

یکی را دل گرفتار بتکی بود   که صبر او ز طاقت اندکی بود
نه در راه طلب از پا نشستی   نه با آرام دل یکجا نشستی
چو سایه در کمین گاهش فتادی   سر خود بر سر راهش نهادی
چه گرد آستان و حیران در هوایش   ز پی رفتی و افتادی بپایش
ولی آن بی قراریها که کردی   ز درد عشق زاریها که کردی
پسند خاطر یارش نمی‌شد   بجز اسباب آزارش نمی‌شد
چو یک چندی بدنبالش دویدی   ازو چون آهوی وحشی رمیدی
نهان گشتی بسان آن بی ترحم   ز چشمش چون پری از چشم مردم

سر بازار از سودای او پر | صدف وار از غمش صد دیده پر در
سراپا در زر و زیور گرفته | تن چون سیم خود در زر گرفته
یکی گوی مرصع بر کمر داشت
که اهل از رشك او خون جگر داشت
قضا را آن بهار تام امروز | بمیدان جلوه گر شد روز نوروز
خرامان هر طرف میگشت و هر سوی
در افتاد از میانش ناگه آن گوی
پس از یك روز بروی گشت ظاهر
که افتاد است گوی پر جواهر

گرفته از حسرت آن لب بخندان | فرو بست از تبسم لعل خندان
چنان شد از غم گوش ملالی | که می‌شد هردم از حالی بحالی
وز آن پس گفت با خود عهد کردم | عجب عهدی ز روی جهد کردم
که هر مسکین که آنرا باز یابد | ز خواری یکسره اعزاز یابد
بعزم وصل من گردد سرافراز | شود چون گوی در میدان سرافراز
کسان کین بشارت را شنیدند | بسان گوی با سر می دویدند
یکی سودای آن با خویش میداشت
که دائم از جفا سر پیش میداشت
بمیدان طلب چون گوی بشتافت | بسر در جستش آخر گوی را یافت
ز میدان جانب او بر دویدند | بدستان گوی از میدان ربودند
جفا و بدعنایت بر شمارم | دگر بار ای پری شرمی ندارم
بیا بشنو تو هم از روی ارادت | که از میدان برم گوی سعادت

باب دوازدهم در صبر که کلید در گنج سرور است و این گنج جهت راست

بیا ای گوهرش بیدار کرده | بسی هوش خود را خوار کرده

چو شد یک هفته آن عاشق نهفته   خبر پرسیدن آن ماه دو هفته
که یا رب عاشق مسکین کجا شد
کجا ساکن شد آن مسکین کجا شد
سرش بر خاک راه گشت یارب   دلش در خانه که گشت یارب
بصد آه و فغان زین آسمان رفت   چرا گلدسته از زین بوستان رفت
مگر دست بلا افکندش از پای   که رفت از خاطر من پای برجا
اجل کو باده بر یاد او بست   که شب همسایه را آسایشی هست
شد آخر زین سبب چون غنچه دلتنگ
سوی آن باغ کرد او نیز آهنگ
که چون نظارهٔ بستان خوش آمد   دلش چون غنچهٔ خندان گشاید
ز آن غافل که آن بیچاره در باغ
از او چون لاله دارد بر جگر داغ
چو غنچه پای در دامن کشیده   سر اندر جیب پیراهن کشیده
بطرف باغ آن سرو خرامان   بسان گل کشید از خار دامان
اسیر خویش را چون در چمن دید   دلش چون غنچه از شادی بخندید
نوازش کرد میلی و چه میلی   فزون از میل مجنون سوی لیلی
خروشی از دل ایشان بر آمد   که اندوه وفا کیشان سر آمد
دل معشوق زاحد بیرون شد   چگویم حالت معشوق چون شد
کسی داند که بعد از روزگاری   رسد روزی بکام از وصل یاری
بر آمد تا کجا خورشید از ابر   به شیرینی رسد از تلخی صبر
چه مشکلها که آن از صبر حل شد
چه تلخی کان بشیرینی بدل شد
الهی شیوه صبرم کرم کن   مرا در کار خود ثابت قدم کن
که در باغ طرب خندان نشینم   گلی از گلبن مقصود چینم

چه سازد عاشق مسکین چه سازد　　بصد غم با دل غمگین چه ساز

بجز از صبر غم را چاره نیست　　ولی آنکار هر غمخواره نیس

بامید رضای خاطر یار　　بصبر افتاد کارش آخر کا

ولی مشتاقست باغ داوری　　که مسکین ورود ناچندروز

بیاد قامتش در سرو بیند　　رود آسوده در پایش نش

ز شوق روی او بیند رخ گل　　بموی جعد او در جعد سنب

شه آن مملکت را بود باغی　　که صدر جنت از وی داشت د

گل او از گل رحمت سرشته　　صف مرغان او خیل فرش

درو یکقطره باران گر چکیدی　　هماندم از گلش صد گل دمید

هوای دلکشش آرام جان بود　　نسیمش روح بخش آبش روان

درو باد سحر افسون دمنده　　هزاران باغ وحشی آرمید

گلش از چهره کار شمع کرده　　بیکجا آب و آتش جمع کر

صبا بر گل بقصد صید بلبل　　فکنده حلقه دام از جعد سن

بروی نو عروسان بهاری　　بنوعش آب در آیینه دار

در آب از روی گل آتش فتاده　　بهم آن آب و آتش خوش فتا

چنارش پنجه از خورشید برده　　سمن در لرزه دست از بید بر

ز جنبش سرو او سرو روانی　　برقص از خرمی رعنا جوا

ازین مجنون وشی لیلی شمائل　　هوائی در سر ابنای نو کا

صنوبر گرچه بس رعنا فتاده　　بخدمت پیش گل بر پا ستا

هزار سبز و صد گلدسته باوی　　نوای بلبلش گلبانگ با ح

بسی کان باغ زنگ از دل زدوده　　نشاط فرش زنگاری نمو

١ برفت آن بیدل و در باغ بنشست

دل چون لاله با صد داغ بشک

همه دل بسته جهان بسته او   ز خود بگسسته و پیوسته او
هر بار ملک جویش یکه جا نشسته   ز غیر خود بی تنها نشسته
شاطری داشت عاشق با دل جمع   چو بلبل با گل و پروانه با شمع
چو در مه شوی خود نظاره کردی   گریبان صبوری پاره کردی
نظر بر قد و بالایش گشادی   رخ خود بر کف پایش نهادی

چو یار از شکل و وضعش یاد کردی
بسا لا دیدی و فریاد کردی

گرفتی تار زلف مشکبارش   دل خود را در آویختی بدامش
جهان سوی لبش کردی خط ها   با انگشت هوس خوردی شکرها
چو بخت و دولت بیدار بودش   که یار و بخت دیدار بودش

به دیدارش جهان شد مست و مدهوش
که کرد از شکر آن نعمت فراموش

چو قدر دولت دیدار نشناخت   جدا او را بهجر انگشت لا ساخت
دلیل راه نعمت با سپاس است   زوال نعمت از ناحق شناسیست
کنون گر هجر حال او بر آشفت   در آن آشفته حالی شکر میگفت
بدو گفتند کین حالت چه چیست   بهجران شکر میگوئی سبب چیست
بگفتا گر چه دور از وصل یارم   هنوز از بخت خود صد شکر دارم
که گر یارم مرا امروز یکی نیست   بحمدالله که یار دیگری نیست
قضا را که ز نو نقشی برانگیخت   نگارش با حریف دیگر آمیخت

بعاشق چون رسید آن ظلم و بیداد
همان دستور داد و شکر میگفت

بدو گفتند یاران یار دیگر   که یارت یار شد با یار دیگر
کنون چون چه کنی شکر پیشه   بگفتا شکر میگویم همیشه
که جانان گر چه با غیر است همراه   دل غیرش ندارد در دلم راه

باب سیزدهم

در شکر کردن که موجب کمال دولت و ناکردنش موجب زوال است

بیا ای رفته همچون ناسپاسان
براه باطل حق ناشناسان
بگو آخر که کافر نعمتی چیست
حرامت باد این بی حرمتی چیست
نمی شاید حق نعمت نهفتن
شکایت را نباید شکر گفتن
گرت از شکر باید صد شکایت
ز ترک شکر خود میکن شکایت
ز بهر شکر اگر در زنده آدم
بقدر هر یک از ذرات عالم
زبانی بر کشد همچون زبانه
زبان شکر او باشد زمانه
درو کوشش کند هم با یکی خواهی
نگوید ذره شکر الهی
ترا چون همرهان دادند هم گوش
سخن بشنو مشو از شکر خاموش
بشکر دست و پا میکوش حالی
براه شکر میزن دست و پائی
چو داری چشم چشم خود بره دار
ولت دادند دل ها را نگه دار
شکر ظاهر و باطن بپردار
بظاهر باطن خود را یکی ساز
چو کامت تلخ شد در شکر زن گام
گر آمد چون شکر شیرین شود کام
کسی کو شکر گوید روز تلخی
رسد آخر بروز نیک بختی
وگر شاکر نباشد روز راحت
وز آن راحت بسی بیند جراحت

حکایت آن عاشقی که چون در وصال شکر نگفت بمحنت فراق کشید و چون در فراق شکر گفت بدولت وصال رسید

یکی را بود در عهد جوانی
ز وصل او جوانی کامرانی

تماشا کن که از مهر غزاله
جهان بیرون دمید از مشک لاله

زهم گر زنگ فارغ بال باشی
زمام لا کون خوشحال باشی

چو هنگام دل عمری دو ندی
بحسرت غیر ناکامی ندیدی

ز چیزی که نبود روزی تو
عذاب جان بود دلسوزی تو

تحمل بر قضا کردن از آن به
توکل بر خدا کردن از آن به

حکایت عاشقی که بپای توکل راه برید و در منزل اول بکعبه مقصود رسید

شنیدم عارف صاحب تمیزی
چو یوسف داشت فرزند عزیزی

پسر زندی که جانان کرده بودند
چه سودی که دلارا کرده در بند

سهی سروی که باشد خرامان
کشیده بر سر کویش دامان

سیه چشمی که بود از نگاهش
خرابی کشته چشم سیاهش

خردمندان همه دیوانه او
خراب نرگس مستانه او

بلی آن حسن اگر باشد کسی را
اسیر عشق خود بیند بسی را

قضا را مرد عارف بند یک چند
بسوی کعبه شد همراه فرزند

چو عشاق این حکایت را شنودند
در افسانه سمر کوشش نمودند

یکی از عاشقانه بی تحمل
روان بر جست از روی توکل

بسی میرفت تا منزل که او
که یعنی همدم سر در ره او

چو در منزل بوقت کرد عارف
بر آن صاحب توکل گشت واقف

طلب کرد و بسی الطاف بنمود
رسانیدش بمنزلگاه مقصود

بلی هر کس توکل همسر یافت
بیک منزل وصال کعبه دریافت

الهی تا بکی وابسته باشیم
چه باشد گر تعلق رسته باشیم

توکل ده که زان خوشنود گردیم
بگرد کعبه مقصود گردیم

بهر کس باشد و هر جا نشیند | چو آید در دام تنها نشیند
باو گیرم که هر اندیشه کس | ولی همراه من او آمد و بس
مدام شکر این نعمت چه گویم | که تنها همدم و همراز اویم
چه شکر او را چون شوند | جهان در کار او کوشش نمودند
براری بار او را بار کردند | و یاران دگر بیزار کردند
بر آمد کام او از شکر شکر | در آمد در لب او از در شکر
ز شکر آن دولت اقبال را یافت | ز شکر آن نعمت فرخ بال را یافت
الهی شکر نعمت بر انشان | ز شکرت کن زبان را شکر افشان

من شکرت که کان شکر است این
ز شکر هم بسی شیرین تر است این

باب چهاردهم

در توکل که اعتماد کردن است بر کرم حضرت رزاق و ورازقیت کریم علی الاطلاق

رو ای بامید اسباب متحمل | قدم نه در بیابان توکل
چو دونان تکیه بر اسباب تا چند | توکل کن بر الطاف خداوند
ترا اندیشه دارد در هم هیچ | که واهم توکل کرد بر هیچ
مگو هیچست لطف ایزد پاک | که میگوید چنین خاشاک خاشاک
بسا شبها که از طاعت جوان بود | نه از روزه نه از روزی نشان بود
خدا روزت رسانید روزی داد | سعادت سعدی میرور نیز داد
پس این بی اعتقادی چیست چندین | بر و بی اعتقادی چیست چندین
بمرغان دانه در صحرا فشاند | بماهی طعمه در دریا رساند
توکل کن که از فضل الهی | رسد روزی تو همچون مرغ و ماهی
یکی میگفت گرد آسیائی | ز سنگ آسیا آمد ندائی

که روزی خواره بهره چیست دل تنگ
که روزی خود برون می آید از سنگ

حکایت آن دو عاشق که یکی از قناعت سر برافروخت و دیگری از طمع خود را از پای در انداخت

شنیدم بود شوخی در سمرقند | که میرد بنده او خنده برقند
بدور عشق خوبان شاد بودیم | ز غمهای جهان آزاد بودیم
همه با یکدیگر در دعوی عشق | همه دعوی کنان در شهر عشق
نه باد خواب نه سودای خوردن | نه فکر شیوه نه پروای مردن
کمر چون حسن او هرگز ندیده | خدا گویی ز حسنش آفریده
چو ظاهر بود از وصف جمالی | کم در وصف او طبع آزمائی
ز خوبی بود باغی سر بسر حسن | جمالی بر کمال و حسن بر حسن
قدش آزاده سرو دلربائی | که بود از عالم بالا بلائی
قدش هر خاسته بر خاسته کرده | بلائی بهر مرده راست کرده
سرش دیری بنور قصر عقل | بنور حقه پر گوهر عقل
فراز ابروانش پر خم و تاب | حسینی همچو لوح طاق محراب
زشوق ساده ارح با صفا ش | نهاده دل بی سر ور پاش
بهر طاق دو ابروش در آفاق | نهاده چشم کس نه ... و هم طاق
دو چشم سیه مستش سیه بردار | فکنده یک نظر آن هم بد بال
بر غبالی نظر هر گوشه کرده | ز خوبی ... را در گوشه کرده
در آن بی ... چشمی که بینی | شود ظاهر هزار آن نازنینی
تو گویی دو خوبی گشادند | برای خواندن انگشتی نهادند
و یا ... در گنجینه حسن | بلورین دسته بر آئینه حسن
صبا در گوش او ما رب چه گفته
که از هر گوشه همچون گل شکفته
بدور عارض آن ماه پاره | عیان گر ماه پیدا شد ستاره
ز کوکب حسن طالع بی مدارا | سکه زد بهلو ماه عالم آرا

باب یازدهم

در قناعت که باندک خوشه خرسند نشستن است واز طلب زیادتی باز رستن است

دلا چند از پی دنیا کشی رنج / ترا گنج قناعت بهتر از گنج
زخوان رزق اندک توشه گیر / قناعت کن ز مردم گوشه گیر
که از رزق مقدر بیش جوئی / که از روز مقدر بیش جوئی
ز تقدیر خدا بیزار هست این / زخود رائی خدا آزار هست این
اگر شخصی قدر بنده خویش / خورد از خوان احسان قسمت اندیش
ولی آن بنده دور از سعادت / اگر نه قانع و جوید زیادت
یقین گر مهر او افسرده گردد / ازو یکبارگی آواره گردد
تو هم ای بنده قانع باش و خرسند / مشو دربند آزار خداوند
ز دنیا گر باندک توشه سازی / بسازی خرمن و با خوشه سازی
نه بیند رنج گردون خرمن تو / شود از خوشه پر دامن تو
بهشت خوشه چین یک خوشه بر / به از صد رشته صد دانه دُر
سوالی گر بکوی قانع دگر بار / نگیرد آستین و دامنت خار
ترا دارد طمع چون عنکبوتی / که هر سو می‌تنی از بهر قوتی
تمام عمر باید ساختن دامت / که تا که یک مگس افتد بدامت
بگو مسکین سوی استغنا آی / نشیند سالها بر آستانی
کشند هر آستان درد سر از تو / روای ناکس کشیدم مهر از تو
سر حرص از طمع در پا بینداز
قناعت کن بگردون سر بر افراز

صنوبر قامتا سرین عذار | خدا را چاره من کن خدا را
بان سرو بر افرازی که داری | که بگذار و سر مازی که داری
ز راه مکرمت برمن گذر کن | بچشم مرحمت در من نظر کن
براب شربت ناب دارت | ملهل آتشین آب دارت
که همچون رامش رتا م میداز | ماب آه و آه میداز
بان حسی که رفتار تو دارد | آن اطفی که رفتار تو دارد
گر آن رفتار کامی بخش جانرا | وران رفتار راحت ده روانرا
بان سرو خرامانی که داری | چو گل باکیزه داما نی که داری
که یکره بر سرم بگذر خرامان | بکش از فرق من ار باز داماں
بان ابروی شوخ چشم خونخوار | که ابن بارك رنست و آن کمادار
که جاده خون کمان پهلوی خونشم
مکش ار ناوك غم سینه ریشم
بپای نازنین خوش خرامت | بدست نازك چون سیم خامت
که گامی ای در سر مرلم نه | بکن رحمی و دستی بر سرم نه
بشیرینی آن لبهای خندان | که هر گر جان شیرین نیست چندان
که کامم زان لب خندان رو اوار | و گرنه از تن من جان بر آورد
قضا را آن سهی سرو شکر خنده | که کان خنده بود از دری سر خنده
شبی اندیشه عیش و طرب کرد | بمجلس آن دو عاشق را طلب کرد
گشت باده بر صدای در آورد | سمند عیش در جولان در آورد
چو بر ساغوش مخموران مجلس | تکلف کرد از یاران مجلس
به مجلس دهان چون پسته بگشود
که یا رب عاشقان را هست مقصود
که امشب کام ایشانرا بر ارم | بگردون نام ایشان را بر آرم
بهشت ان عاشق گدا رحمت | که با وصل تو خواهم گرد همدست

رخ رخشنده او شمع کافور   ولی از پای تا سر شعله نور
ز تابش سوخته پروانه را بال   بر او افتاد هر سو نقطه خال
دهانش غنچه اما نو شکفته   در و برگ گل شبنم نهفته
لب و دندان رخشان هر دو باهم   نموده آب خضر و چاه زمزم
چگویم آب دندان الله الله   طلوع مشتری در آخر مه
چو آهو گردنی در جلوه کردن   کشیده باغ آن آهو بگردن
دعاگویان بصد جان گشته مایل   که سازند از رگ جانش حمایل
ز دوشش تا بدو چگویم تا سر دست   که دست سایه شمشاد بشکست
کف دستش ز آب لطف یك مشت
نگرد آب بی شکر هر انگشت
معوانش برلب دریا قلم ها   که نور پنجه اش زد علمها
کسی کان دست و پشت دست دیده
ز حسرت پشت دست خود گزیده
همایون سینه اش چون سینه باز   ز مهر عاشقان گنجینه راز
شود از شمع هر چشمی بسویش
ز روی لطف یکسان پشت و رویش
مثال آن میان فکر محال است   میانش را کجا تاب جمال است
مدام زان میان دیگر چگویم   که آن از کمراست از هر چه گویم
ضمیرم لب فرو بست از تکلم   که کردم در میان سر رشته را گم
از این پس گرچه شرح یار گویم   ز عشق عاشقانش راز گویم
دو عاشق داشت آن خجلت ده حور
یکی قانع بیك دیدار از دور
یکی بی طاقتی کرد بی قراری   دمادم پیش او میکرد زاری
گهی در خون گهی درخاك میخفت
سرشك از دیده می بارید و میگفت

زکم خوردن شمای جان و تن باش
بدین قانون طبیب خویشتن باش

حکایت عاشقانی که از غایت سودای عشق از آفت قحط و تنگی بار رستند و پریشانی بخاطر ایشان راه نیافت

خوشا روزی و خرم روزگاری که خوش بودیم با خود یاری
بدور عشق خوبان شاد بودیم ز غمهای جهان آزاد بودیم
همه با یکدیگر در دعوی عشق همه دعوی کنان در مصر عشق

نه باد خواب نه سودای خوردن نه فکر فقر و نه پروای مردان
قضا را قحط سالی شد در آن عهد که مردم زهر محنت خورده چون شهد
همه از جان شیرین سیر بودند چو شیر بی قوت گرسنه مردند
دهن بسته جوان از تبسم که در تنگی نمی شاید تنعم
مگر آدم از آن دانه خبر داشت که دست از بهشت و دانه برداشت
همه کس در فغان آمد که این چیست
عذاب از آسمان آمد که این چیست
چو دیدم راستی کاین روزی چو سالیست
زوال عیش و رنج بی زوالست
چه سودا بود در خرمن افلاک کزو یک دانه نیفتادست بر خاک
چه شد گر پیر آمد خرمن ماه که راه کهکشان خالیست از کاه
جهان قرص جوین را اعتبار است
که گویی روی گندم گون یار است
بقرص مه از آن کس را هوس هست
که آنجا هیچکس را دسترس است
وگر به ماه را همچون ستاره بدندان ساختی پاره پاره
سر آمد چون حشک از صندل وجود
که وقتی میوه همراه او بود

هما ساعت مشرف شد بپابوس / ز دولت بر سر افلاک زد کوس
ز غیرت عشق دیگر بر آشفت / در اظهار مراد خود چنین گفت
ندارم زهره ای بی چاپلوسی / قناعت میکنم با ملک روسی
کنم تا آن آمد پا را ببوسم / بهر جا با چنین جا را ببوسم
چو رخصت بوسه بر خاک در شد داد / رها آن سرو قد بر جست آزاد
بسوی او قدم چالاک بر داشت / بدست خود سرش از خاک بر داشت
قناعت گر دو دیده آن دلنوازی / بلی باشد قناعت سرفرازی
الهی از طمع بیزار و زارم / ز ارباب قناعت شرم دارم
قناعت ده که با نام ار بهشتی / به گردون سر کشم از سر بلندی

باب شانزدهم در فوائد کم خوردن که بواسطه شورش عشق از قحط سال هجر یار رسیده

بیا ای چون مگس بر گرد خوانها
دوان چون سگ سوی استخوانها

بخوردن تا بکی آزرده بودن / خوشا کم خوردن و آسوده بودن
غذای کم شفا انگیز باشد / بلی اصل دوا پرهیز باشد
ز شوق خوردن و در دیگ جوشیدن / چرا از شکم باید کشیدن
زن پر بار باشد مرد پر خوار / کزو صد بار شو بار یکبار
همه عمر تو در خوردن سر آمد / ترا جاه طبیعت سر بر آمد
سگی هر دم از بهر خوش پاک / طعام پاک را در چاه نا پاک
تنور معده را پر دود کردی / صفای دل غبار آلود کردی
بهار آمد شد به دم ساعت / از آن روشن نمی سوزد چراغت
گر از خوردن شود قدر کسان بیش / بس از مردم سگان باشند در پیش
چرا کاری کند فرزند آدم / که باید بودن او از سگان کم

حکایت آن دو عاشق که یکی بسبب کم گفتن مقبول طبع معشوق خود شد و دیگری بسبب بسیار گفتن مردود گشت

دو یار از ملک خود مهجور گشتند — ز نزدیک دو جان دور جدا شدند
یکی از گفتگو خاموش بودی — زبان بستی و دائم گوش بودی
یکی دیگر سخن‌دان و سخنگوی — زدی هر دم چو گویان سخن گوی
که از صحرای مشرق نکته راندی — که از دریای مغرب در فشاندی
گهی گفتی سخن از سطح افلاک — از آنجا تا بماهی زیر تخته خاک
چو بنیاد سخن کردی ز آدم — بکردی ختم آب الانام
در آن مدت که در ره می‌بودند — ز گرد ره بصحرائی رسیدند
فضای دلگشا صحرای بی گرد — هوای معتدل نه سرد و نه گرم
مگر روح الله آنجا آرمیده — درو انفاس روحانی دمیده
هوا و آب او چندانکه خواهی — بساط آراسته از مرغ و ماهی
درو مرغ هوا را داستانی — چو تسبیح ملک بر آسمانی
غزالانش بحسن و دلربائی — عروسان سیه چشم ختائی
لب رودش ز غلغل پر ترنم — ترشح کرده آبش را تبسم
ز سبزه خط گرفته مرغزارش — که بی رنج خزان باد بهارش
سواد سنبلش با داغ لاله — خط و نقطه گواهان بر قباله
درو خیل حشم رعنا و موزون — بهم بسته چون لیلی و مجنون
هوائی بود سر خیل قبائل — ز سر تا پا همه شکل و شمائل
ز مشک آراسته خطی و خالی — ز صحرا خواسته مشکین غزالی
خرامان تا بصحرا پا نهاده — جهانی روی در صحرا نهاده
بآهو گفت چشم آن دلفروز — که در من بین و دل بردن بیاموز
قدش کبک دری را داد پیغام — که رفتار تو نازک است محرام
زده از غمزه او کمان کاری — جهانی صید مژگانش شکاری

حریفانی که مست عشق بودند　　همین از قحط نانی می‌شنودند
ز باد شکرین لبهای چون قند　　شکر در کام دلها در شکرخند
چنان از عکس روی مهوشان گرم　　که خورشید فلک می‌سوخت از شرم
در آن مدت خلایق جان فشاندند　　همین اهل محبت زنده ماندند
بلی با قحط عاشق را چکار است　　که سیر از خوردن غمهای یار است
ملایک را چه غم بی رزق افلاک　　که باشد تشنگی در عرصهٔ خاک
چنانی یافتند از خوردن کم　　فراغت زیستند از خوردن غم
الهی لذت کم خوردنم بخش
ز خوان عشق خود هم خوردنم بخش
همت را در دل و جان ساز منزل　　که باشد قوت جان قوت دل

باب هفدهم

در کم گوئی که سبب نجات و موجب رفع درجات

بیا ای کم‌گو آغاز کرده　　در گنج سخن را باز کرده
زبان درکش که دارد بس خطرها
ز پیکان زبان‌ها مغز سرها
سخن هرچند صراف عطایست　　خموشی خازن گنج بهایست
به سخن کم گفتن اندیشه کردن　　به از بسیار گوئی پیشه کردن
صدف شو و گر بینی بسی گوش　　شده پر گوهر صدف با او هم آغوش
دهان مگشا که بر لبهای خندان　　صدا افتاده از درهای دندان
بسی بهتر بود با آن خاموش　　ز دانائی که در گه بر نه خروش
دل این نکته گفتن در خروشست　　زبان او ز بند گفتن خموشست
زبان از بلبل آمد گوش از گل　　ببین عیش گل و فریاد بلبل
خموشی بهتر است از هرچه گوئی　　سخن کوتاه شد دیگر چه گوئی

دریغ بکنه پردار صفت دان　　　ز هر سو کینه کو میکرد چندان
که مرغان زان حوالی میرمیدند　　　بصحرای دگر می آرمیدند
شکار او ز بسیار اندکی شد　　　ز هر صد مرغ صید او یکی شد
چو از صید آن مه و صیاد برگشت　　　شب او خوردن اندیشه بگذشت
که فردا راه دور و سعی بیش گیرد　　　که صید از روز دیگر بیش گیرد
چو روز دیگر آن شب شد فراموش
ز هر صید شد با یار خاموش
ز خاموشیش مرغان رام گشتند　　　همه پابسته آن دام گشتند
بدانست آن حریف از تیز هوشی　　　که مرغان صید گشتند از خموشی
زبان شد همدم آن یار خاموش　　　سخنهای سخندان شد فراموش
الهی تا یکی افسانه گویم　　　حدیث خویش با بیگانه گویم
خموشی را شکار دام من کن　　　همای بخت و دولت رام من کن

باب هیجدهم

در خوابی که هم دولت بیدار است و هم نعمت دیدار

الا ای مست خواب آلود برخیز　　　بساط دیر کردی زود برخیز
چو کردی صرف خواب آنام خود را
مگر در خواب بینی کام خود را
ز بس خود را بخواب افکندهٔ تو　　　ندانم مردهٔ یا زندهٔ تو
بگنج خانه خمی مست و مغرور　　　چنین تا چند باشی زنده در گور
جهان را بد طریق زندگانی　　　که بهتر از مردن خود زنده مانی
تو خود در زندگی چون بیخبر مردی
بخواب غفلت افتادی و مردی

فتاده هر زمان صیدی بدامش　　ازین معنی شده صیاد نامش
ز دستش باز چون رفتی بپرواز　　بچندین صید سویش آمدی باز
سگش آهوی وحشی قید کردی　　غزالان را بیاری صید کردی
غریبان چون بآن صحرا گذشتند　　بصید جان صید آن صیاد گشتند
بت صیاد روزی آمد از دشت　　بر آن صحرا بقصد صید بگذشت
بر احوال غریبان چون نظر کرد　　غم آن بیدلان در وی اثر کرد
بلی ز آنجا که تأثیر نظرها است　　رموز عشق را در دل اثرها است
چو آمد رو بمنزلگاه خود کرد　　بلطف آن هر دو را همراه خود کرد
بساط عشرت از مهمان بیاراست　　بچندین ناز و نعمت خوان بیاراست
حریفان چون ز نعمت دست شستند　　ز ساقی آب آتش رنگ جستند
شراب کهنه شور انگیخت فی الحال　　زهی پیر جوان طبع کهن سال
چو دشنام بتان تلخ و فرحناک　　بد و نیک جهان را زهر و تریاک
چو نار موسوی نار مکرم　　چو آب زندگی روح مجسم
فروغ مجلس بزم ذوق مستان　　چراغ خلوت آتش پرستان
برآمد بانگ نای ناله چنگ　　مغنی هم بعشرت کرد آهنگ
قدح گلرنگ و ساقی لاله گون بود
چگویم ماه مجلس را که چون بود
بعشرت بگذرانیدند شب را　　چرا شب گفتم آن روز طرب را
چو بی‌طاقت شدند از تاب مستی　　فراغت یافتند از خواب مستی
سحر کز بلبلان فریاد برخاست
ز خواب آن گلرخ صیاد برخاست
سخن گوی و سخندان را طلب کرد
بزم عیش آهنگ طرب کرد
چو دام زلف خود بنهاد دامی　　که یابد خاطرش از صید کامی

شبی از شب چو پاسی چند بگذشت
به شاگرد را شد عزم شب گشت

نهان از عاشقان زار بر خواست	که با آن دولت بیدار برخواست
چو سوی آستان خود گذر کرد	سر در ماندگان را خاک در کرد
گروهی دید سر بر آستانه	ز خواب عیش فارغ از زمانه
گروهی دید خواب از دیده رانده	چو کوکب چشم روشن باز مانده
شب با همگنان آن بخت بیدار	چو ماه چارده ننمود دیدار
یکی زان همگنان را خاک بر سر	که یعنی مرده در خاک بهتر
زهی حسرت که در شبهای مهتاب	ز روی دوستان مانع شود خواب
الهی چند ناخشنود باشم	ز غفلت مست و خواب آلود باشم
از این مستی مرا هشیاری ده	ز خواب غفلتم بیداری ده

باب نوزدهم

در عزلت که تنها نشستن است و از دعوای خلایق باز رستن است

بیا ای در جهان مشهور گشته	بصد ز ایمنی مغرور گشته
بهر کس تا بکی هر جا نشینی	خدا یار تو گر تنها نشینی
دویدی سالها در هر طریقی	نشستی عمرها با هر رفیقی
بچشم خویشتن صد عیب دیدی	بگوش خویش صد غیبت شنیدی
ندیدم این همه آمیختن چیست	برای خود بلا انگیختن چیست
گریزان باش تا غیبت نماند	رفیقانت تو در غیبت نمانند
گر این نام و نشان گردد کم از تو	تو از مردم خلاصی مردم از تو
زهم یعقوب و یوسف هر دو رستند	که روزی چند در خلوت نشستند
پدر در کلبه احزان درآمد	پسر در خلوت زندان درآمد

خراس خویش را مگذار معطل
که هم کور و کری هم لنگ و هم شل

همه شب تا سحر که مست خوابی
همه روزه از می غفلت خرابی

همه عمر تو گر در خواب رفتست
چرا روزت باین سیلاب و دشت

از این خواب گران برخیز و برخیز
ز سیل بی کران بپرهیز و بپرهیز

نظر بگشا اگر دیدار خواهی
مجنب از دولت بیدار خواهی

حکایت آن ماه شکر که جنگیان را خاک بر سر کرد سب جنگیان را بلطف خود در آورد

جوانی از لطافت آنچنان بود
که حسنش فتنه پیر و جوان بود

گل اندامی که با رخسار گل گل
فکنده غلغلی در جان بلبل

سهی سروی که پا هر جا نهاده
جهانی سر بجای پا نهاده

سلیمان وار خلقی از پس و پیش
گرفتارش از دور و ملامت پیش

چو این دید آن بحر لطافت
روان برخاست و می بارید آفت

پدر چون دید آشوب جهانش
نهان می ساخت از مردم نهانش

نقاب افکند آن روی نکو را
چو گل در پرده پنهان کرد او را

بتی گر روی خوبی مبتلا شد
ز حسن خود گرفتار بلا شد

بلی باشد طریق پادشاهان
که دردسر کشند از داد خواهان

نمی بینی که چون پروانه جمع
بسی مایل شود از بهر تو شمع

شکر را گر چه طعم و آب رنگست
ز غوغای مگس دایم به تنگست

نهان بود آن سهی سرو گل اندام
چو مه در سرای خود روز تا شام

ولیکن هر شب آن ماه دلفروز
برون بردی بگشت شب غم روز

در آن ویرانه آن مدهوش سرمست
در آمد با دل ویران و بنشست

بامیدی که چون شه گوی بازد
ببازی از قفای گوی تازد

بگوشش آید آوازی از آن کوی
چنان کو بلبل اسمش در تک پوی

ز آن غمخانه هر ساعت غمی داشت
ز غمهای جدائی ماتمی داشت

شبی از غم فغان زار میکرد
بزاری ناله بسیار می کرد

ندانم گر غم آن شب چگویم
چسازم چون کنم یارب چگویم

شب تار و غم هجران ماهی
معاذالله عجب روز سیاهی

شب اندوه و دریای ملامت
نه یکشب بلکه صد روز قیامت

سیه چون نامهٔ عصیان ظالم
سوادش ظلمت آباد مظالم

فضای دهر را دلگیر کرده
جوانان جهان را پیر کرده

فرو بسته بگو سیخ کواکب
در عشرت ز مشرق تا بمغرب

چراغ روز در مغرب نشسته
ز دودش روی گردون پرده بسته

شده از کاتب صنع الهی
دوات سر گردون پر سیاهی

سمند مهر را پی کرده در راه
کلید صبح را افکنده در چاه

در آن شب ناله و فریاد میکرد
ز بیدادش دمادم آه میکرد

که یارب تا بکی سوزم بدین روز
درین شب تا بکی باشم بدین روز

شب من اژدر آتش فشانی است
شهاب از آتش قهرش نشانیست

دلی کز ظلمت این شب را سرشتند
برات ظلم بر عالم نوشتند

همه شب نیست شب یارب که گفتست
هزاران سال یکشب را که گفتست

یکی آمد درین معنی گزیده   یکی در چشم خود دوری گزیده
چو می در شیشه گر خلوت گزینی
دل از گرد کدورت صاف بینی
چو گل در غنچه گر خلوت پسندی
برون آیی و بر عالم بخندی
بخلوت چون روی از روی تحقیق   بچوگانت درآید گوی توفیق

حکایت آن عاشق عزلت گزین که بجهت عزلت گوی سعادت درخم چوگان ازادب خود یافت

چنین خواندم که وقتی در دیاری   گدایی شد اسیر شهریاری
چنان گشت از شراب عشق مدهوش
که کرد از جمله عالم را فراموش
دل از اندیشه کونین برداشت   نه از گوی نه از عقبی خبر داشت
شهنشه میل چوگان داشت گاهی   بجولان سوی میدان داشت راهی
چو خنگش روی در جولان نهادی
گدا چون گوی در میدان فتادی
بکندی خویشتن برخاک راهش   ولی مانع شدی خیل سپاهش
کسی در عاشقی مانع مبادا   جهان رنجی چنین صانع مباد
در آن میدان چو کار او بشد راست
ز بهر عزلت آخر گوشهٔ خواست
بمیدان متصل ویرانه بود   در آن ویرانه محنت خانه بود
چو چشم تنگ دنیا دار بی نور   ز تاریکی و تنگی چون دل مور
چو دلها عریان تنگ و تاریک   در او تار عناکب رنج باریک

در آن ویرانه آن مدهوش سرمست
درآمد با دل ویران و بشکست

امیدی که چون شه گوی بازد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ببازی از قفای گوی تازد
بگوشش آمد آوازی از آن کوی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چنان گو بسل اسمش در تک پوی
در آن عشقانه هر ساعت غمی داشت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زغمهای جدائی ماتمی داشت
شبی از غم نهان راز میکرد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ برای ناله ساز می کرد
ندانم گر غم آن شب چگویم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چه دارم چون کنم یارب چگویم
شب تار و غم هجران ماهی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ معاذالله همه روز سیاهی
شب اندوه و دریای ملامت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نه یکشب بلکه صد روز قیامت
سیه چون نامه عصیان ظالم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سوادش ظلمت آباد مظالم
فضای دهر را دلگیر کرده ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ جوانان جهان را پیر کرده
فرو بسته بکو صبح کواکب ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در عشرت ز مشرق تا بمغرب
چراغ روز در مغرب نشسته ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زدودش روی گردون پرده بسته
شده از کتاب صبح الهی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دوات سر گردون پر سیاهی
سمند مهر را پی کرده در راه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کمند صبح را افکنده در چاه
در آن شب ناله و فریاد میکرد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز بیدادش دمادم آه میکرد

که یا رب تا بکی سوزم بدین روز
درین شب تا بکی باشم بدین روز

شب من اژدر آتش فشانی است ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ شهاب از آتش قهرش نشانیست
ولی گر ظلمت این شب سراسر شتند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ برات ظلم بر عالم نوشتند

همه شب مست شب یارب که گفتست
هزاران سال یکشب را که گفتست

یکی آخر فرو بستر گزیده یکی در چشم خود دوری گزیده
چو می در شیشه گر خلوت گزینی
دل از گرد کدورت صاف بینی
چو گل در غنچه گر خلوت پسندی
برون آئی و بر عالم بخندی
بخلوت چون روی از روی تحقیق بچوگانت درآید گوی توفیق

حکایت آن عاشق عزلت گزین که بجهت عزلت گوی سعادت در خم چوگان ارادت خود یافت

چنین خواندم که وقتی دردباری گدائی شد اسیر شهریاری
چنان گشت از شراب عشق مدهوش
که کرد او جمله عالم را فراموش
دل از اندیشه گوئی برنداشت نه از گوئی نه از فقر خبر داشت
شهنشه مثل چوگان داشت گاهی بجولان سوی میدان داشت راهی
چو خنگش روی در جولان نهادی
گدا چون گوی در میدان فتادی
فکندی خویشتن بر خاک راهش ولی مانع شدی خیل سپاهش
کسی در عاشقی مانع مبادا جهان رنجی چنین صانع مباد
در آن میدان چو کار او نشد راست
ز بهر عزلت آخر گوشهٔ خواست
بمیدان متصل ویرانه بود در آن ویرانه مسکن خانه بود
چو چشم تنگ دنیا دار بی نور ز تاریکی و تنگی چون دل مور
چو دلها غریبان تنگ و تاریک در او تار عناکب ریخ باریک

الهی عشق خود با من قرین کن   بعشق خود مرا مرآت گزین کن
که گوی عشق در میدان در آرم
بعشقش گوی از میدان بدر آرم

باب بیستم

در توحید خداوند یگانه و دانستن و شناختن خدای بیمثل و مانند عز اسمه

درین بتخانه ما را قبله گاهست   دل هر بت که بینی سنگ راهست
بیا این سنگ را دور افکن از راه
که سنگ این چنین کو هست جایگاه
اگر صد سال بت را قبله سازی   بنای سجده است هرگز نبازی
اگر خیل خلیلی بت شکن باش   مگوی از انجمن زین انجمن باش
ترا صانع بقدرت داد هستی   چرا مصنوع آذر می پرستی
یکی دان خلیل از جوان شك نیست
بتان آزری را این یکی نیست
اگر توحید میخواهی یکی جوی
یکی دان یکی خوان و یکی جوی
یکی باشد خدا گر بیش بودی   کجا عالم بنای خویش بودی
ورقهای فلك بر هم نشستی   طبقهای زمین درهم شکستی
شدی تحت الثری بر اوج افلاك   ثریا ریختی چون دانه خاك
گسستی چار طبع از چار گوهر   نه امکان عرض بودی نه جوهر
فتادی هر دم خلافی در میانه   فتادی اختلافی در زمانه
گر خواهی که بینی سر این گنج   تامل کن دمی در کار شطرنج

همه دود هجوم وام سکردند | سیه شد عالم و شب نام کردند
بود دوری کاین شب زنده باشد | شبی باشد که چشم بنده باشد
شکارا در شکر خواب و نواله | زمین را در جگر آب و نواله
مثال ای بلبل دست شکر خیز | من از بادام ریا یاری تو برخیز
مؤذن چند بر سر بر آور | مرا بکشی بگو الله اکبر
بیا ای باد صبح عالم افروز | نقاب شب بر افکن از رخ روز
چو شاهنشاه این فیروز خرگاه | بجولانگاه صبح آمد سحرگاه
کواکب قطره چندین فشاندند | غبار ظلمت شب را نشاندند
شه خوبان ز خواب ناز برخواست | قبای زرنگار تاج زر خواست
کشیدند ابلق زرین لگامی | چو خنگ سپهر گردون تیز گامی
به همراهی باو باد صبا را | به آهستگی ازو بند قبا را
نهر جا هر کرا خاطر کشیده | بیک منزل بآنجا آرمیده
بآخورشید اگر همراه گشتی | بوقت صبح از مغرب گذشتی
بمیدان شد شه چابک سواران | چو گل در جلوه از باد بهاران
چو گوی اندر خم چوگان در آورد
فریبرز از عرصه میدان در آورد
ز پشت بادپا چون باد برجست | بزد چوگان و گوی آزاد برجست
چنان بر اوج آن و برانه ره کرد | که از دوری در آن عجبا نظاره کرد
شه از دنبال گوی خود دوان شد | گدا بگرفت سوی شه روان شد
شه صاحب فراستش آفرین کرد | وز آن پس قربها با خود قرین کرد
بعزت خاست گوی جهان زد | چنان گوی بعزت میتوان زد

چو بار دیگر آمد بر سر راه   بر آمد یوسف توفیقش از چاه
ترحم کرد یوسف بر زلیخا   جوانی را گرفت از سر زلیخا
سیه شد مردم چشم سفیدش   بر آمد کوکب صبح امیدش
تو نیز ایدل اگر بت را شکستی   زغوغای بتان جستی و رستی
الهی از بتان ما را نگهدار   دل گمراه ما را رو بره آر
زلال معرفت در کام ما ریز   شراب وحدت اندر جام ما ریز

***

دلا دیگر مکن کار خود باش   چو خود داری نداری یار خود باش
تو سلطانی و تخت عرش والا است
به پستی جا مکن جای تو بالا است
برو جائی که ما را جا نباشد   چه جای ما که جا را جا نباشد
رفیقان اندکی بودند و رفتند   در این منزل نیاسودند و رفتند
تو هم بر خیز و منشین بار رفیقان   منه پا در طریق بی طریقان
تو شهباز هوای لا مکانی   زمین طی کن که مرغ آسمانی
زمین هیچست و دوران هیچ بر هیچ
برون نه چرخ گردون پیچ در پیچ
ز دور چرخ داریم اضطرابی   گرو حاصل نگردد رشته تابی
چو روز از مهر مشعل بر فروزد   ز مهر خود جهانی را بسوزد
چو شب ظاهر کند کین جهان را   زبی مهری سیه سازد جهان را
هست آن روز این یارب چه سازیم   سیه شد روز ما چون شب چه سازیم
بود عالم همین ویرانه چند   بهر ویرانه محنت خانه چند
بیک باره کلوخ آن در آبست   زیک طوفان بنای او خرابست

که بینی از دو شاه آنجا دو رنگی | دو صف بر هم زده رومی و زنگی
ز عالم روی خود را با یکی کن | غم بسیار خود را اندکی کن

حکایت زلیخا که تا از بت پرستی روی بر تافت
شرف صحبت یوسف (ع) دریافت

زلیخا مدتی در عهد یوسف | ندیدی غیر اندوه و تأسف
ز کار خویش بیهوده ندیدی | ز سوداهای خود سودی ندیدی
اگر یوسف شدی چون ماه طالع | شدی پیشش در و دیوار مانع
وگر خود سوی یوسف بر گذشتی
بعکسش از ره دیگر گشتی
هم پیری سمن بر سنبلش ریخت | ز آسیب خزان برگ گلش ریخت
سیه بادام او از جور ایام | شد از عین سپیدی مغز بادام
بیاضی موی او شد مغفر او | ببین کافر چه آمد بر سر او
فشاند از برگ‌های چشم خونبار | هزاران قطره همچون دانه نار
پریشان بود حال او که ناگاه | دلش را بر غلط کردند آگاه
بتی در خانه از مردم نهان داشت | که او را قبله حاجات کان داشت
درون خانه کارش بت پرستی | برون از عشق یوسف شور و مستی
بدل گفتا که ای در عشق معیوب | محب را کی روا باشد در محبوب
شد این بت سنگ راه آرزویم | از آن یوسف نمی آید بسویم
ز مهر بت شکستن سنگ برداشت | بعزم صلح راه جنگ بر داشت
شکست او را بچالاکی و چستی | و زان افتاد در کارش درستی
بآن سنگی که بت را خورد بشکست
تو گفتی رخنه ایمان خود بست

مناجات

خداوندا بذات کامل خویش
بدریاهای لطف شامل خویش

بآب دانی که مانندی ندارد
جهان عزتی خداوندی ندارد

بآن سروی که از بطحا سر افروخت
علم بر عالم بالا بر افراخت

بآن شاهی که ماه آسمان شد
شب اسری مکانش لامکان شد

بدین پاک همه پاک دینان
در ایوان فلک بالا نشینان

بسالک هی هی رنده خرابات
بیا رب یا رب پیر مناجات

بروز کوته ایام شادی
بشب های دراز نامرادی

بعشاقی که بی معشوق زار است
بمعشوقی که با عاشقان یار است

بآن زاری که مرهم نیست آنرا
بآن داغی که مرهم نیست او را

به بیماری که رحمت از دست کارش
که درمان چاک زد بیمار دارش

بدردی کز دوا سودی ندارد
ز کس امید بهبودی ندارد

برنجوری که دل پر کینه از خویش
طبیب او سری افکنده در پیش

بطفلی کو ز مادر دور مانده
یتیمی کز پدر مهجور مانده

بسوز مادری کز داغ فرزند
گریبان چاک کرد و سینه برکند

بشب های میان نا امیدی
که در وی نیست امید سفیدی

بآه درد ناک صبحگاهی
بفیض رحمت نور الهی

که فیضی بخش از روز حضورم
کنی مستغرق دریای نورم

فلانی را هوای و آشنائیست
بخورشید آشنائی روشنائیست

مهر خویشش روزش برافروز
چو مهر عالم افروزی برافروز

بشهر او نشان آدمی نیست بدشت او گیاه خرمی نیست

اگر کوهست ماوای پلنگ است وگر دریاست غوغای نهنگ است

بهار او گل حسرت شکفته خزانش برگ عشرت را نهفته

زمستانش ز سردی سرد چون یخ تموز او ز گرمی همچو دوزخ

شناسد هم ندارد هیچ بنیاد بنای ارکان نگردد خانه آباد

ز آتش خرمن عمرت بسوزد هوا بر خرد آتش برفروزد

بدریای فنا آب کند غرق نشاند خاکت آخر گرد بر فرق

سه فرزندی که از نسل این چهاراست

یکی را کان گوهر اصل کار است

چو گوهر تاج شه را زیوری نیست

ولیکن خالی از درد سری نیست

دوم زان چیت شاخی رسته از خاک که سر تا پای او خارست و خاشاک

سوم جز نوع حیوانی نباشد در اکثر رسم انسانی نباشد

حقیقت در هزاران در یکی نیست بدین بسیار و نیکی اندکی نیست

همه از روی صورت آدمی ساز ولی از راه معنی آدمی خوار

مگوی با سپاسی پی نشرده براه حق شناسی پی نبرده

دلا زین همرهان خود را جدا کن

در ایشان رو مکن رو در خدا کن

بحمدالله که کردم بر سخن روی　　شدم در عالم معنی سخن گوی

بحمدالله که از دریای خاطر　　گرفتم عالمی را در جواهر

چه سر است اینکه از عشاق گفتم　　چه در است اینکه در آفاق سفتم

بوصف عاشقان دفتر گشادم
صفات العاشقین نامش نهادم

نوشتم نامهٔ در نیک نامی　　که خسرو آفرین کرد و نظامی

کلید مخزن الاسرار ما اوست　　فروغ مطلع الانوار ما اوست

گلستانیست در وی بوستانها　　در اوراقش هزاران داستانها

چه جای بوستان باغ بهشت است　　ریاحینش همه در سرشت است

چه میگویم قلم را از ثنایی　　که هر دم می نیداند ثنایی

وصیت میکنم خلق جهان را　　خداوندان پیدا و نهان را

که این مجموعه را هر کس که خواند　　کند بر من دعایی تا تواند

در اصلاح خطای من بکوشد　　وگرنه دامن عفوی بپوشد

مرا خود داغ آمد در گواهی　　که دارد نامه ام رو در سیاهی

الهی گر سیه شد نامهٔ من　　خطا افتاد خط و خامهٔ من

خطای من مبین و در عطا کوش
عطا کن پرده بر روی خطا پوش

تاریخ کتابت نسخه اصل چنین است

تمت بتاریخ یوم الجمعه رابع شهر ربیع الآخر سنه ٩٨٢

هلالی این چه دریای صفاییست | که موج آن ز بحر آشناییست
چه نظم آبدار است اینکه گفتی | چه در شاهوار است این که سفتی
بیان مشکین نفس دلدار بودی | مگر در طبله عطار بودی
ز حیرت حاسدان را لب ببستی | هوس را در دل ایشان شکستی
حدیث روح بخش آغاز کردی | چو عیسی دعوی اعجاز کردی
زبانی چون زبان شاعری نیست | فسون شعر غیر از ساحری نیست
سخن در قالب ذوق قوافی | برد زنگ ملال از طبع صافی
دل شاعر بر اوج آسمان است | ز شهبازان قدسی آشیانست
در آتش چشمه فیض الهیست | که آنجا آب حیوان در سیاهیست
چو بر کاغذ نهد مشکین قلم را | ز شب بر روی روز آرد رقم را
نهد بر روی سرو از جعد سنبل | خط ریحان کشد بر صفحه گل
بفکرت چون پس زانو نشیند | رخ مقصود در آئینه بیند
ز گرمی آتش افتد در دماغش | ز نور جان بر افروزد چراغش

سرش چون بر سر زانو کند جای
دلش چون عرش بر کرسی نهد پای

از آن پیشانی و کرسی چه پرسی
که می گوید سخن از لوح کرسی

ملک در گوش جانش راز گوید | چو باز آید بهر جا باز گوید
وگرنه این سخنها راز افلاک | که می آرد بسوی تخته خاک
سخن پیش سخندان ارجمند است | ز بالا آمده قدرش بلند است۱

۱- نظامی فرماید
سخن گر از زبان هوشمند است
گر از تحت الثری آید بلند است .

آگهی

امیدوارم در آتیه نزدیکی مثنوی
شاه و درویش صاحب همین مثنوی
هلالی [illegible]
[illegible]
کوهی کرمانی

تاریخ تریاک و تریاکی

در ایران ویژه ها

۱ - یکی از مهمترین کتب که در ایران بی سابقه و
نظیر نداشته است تاریخ تریاک و تریاکی در ایران است
این تألیف ناشر این مثنوی کوهی کرمانی و ناشر
کتابفروشی محمدعلی علمی است مبلغ هفتاد ریال در
تمام کتابفروشی های مهم تهران بفروش میرسد .

---

۲ - مثنوی کلمات علیه غرا است که باهتمام کوهی
کرمانی در چاپخانه مجلس چاپ و در کتابفروشی محمدعلی
علمی ده ریال بفروش میرسد کسانیکه میخواهند
از پند و اندرزهای حضرت مولا (علی ع) نمایند
فرصت را و خواندن این کتاب غفلت نکنند